





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)







(نام خدای رنگین کمان)

رمان: هفت رنگ

به قلم: صدف رخشانی

ژانر: عاشقانه، پزشکی، رازآلود

خلاصه:

روایتی جالب...

ایرال دختری مانند بقیه دختران دنبال کار است... وارد یک آزمایشگاه می شود ... و مجبور است برای دو هفته به ژاپن برود.. رفتنش به آنجا برابر با فاش شدن حقایقی عجیب می شود... و دیدن یک ویروس...



(توجه: اول رمان به جزئیات زیاد توجه شده است به بعد درست می‌شود.)

شروع:

پیچ حرکات تند میکروسکوپ رو تنظیم کردم.

سعی می‌کردم از همه دقتم استفاده کنم، صفحه پلاتین بالاتر اومده بود... حالا بهتر میتونستم ببینم ...

با خستگی سرمو عقب آوردم و کلید برق میکروسکوپ رو زدم و خاموش شد.
نمیشد!

تمرکز نداشتم کل بیست و چهار ساعت رو چهار ساعت فقط خوابیده بودم.
از روی صندلی که فقط مخصوص خودم بود بلند شدم..

کسی تو آزمایشگاه نبود؟

مچ دستمو آورم بالا و ساعت رو نگاه کردم.



ده شب بود!

انقدر فکرم مشغول بود و درگیر آزمایش جدید بودم که اصلا متوجه ساعت و رفتن بچه ها نشده بودم..

ورقه A4 ری که نتیجه آزمایش رو نوشته بودم و برداشتم و گذاشتم تو کیفم صفحه گوشیم و جلوی صورتم گرفتم و مقنعه موهامو درست کردم.. دور و بر و یک چک کردم و از آزمایشگاه اومدم بیرون.. سمت کانکس نگهبانی رفتم همزمان ریموت ماشین رو از تو کیفم در آوردم با انگشت سبابه دو ظربه پشت سر هم به در کانکس زدم ..

_بله خانم اتفاقی افتاده؟

سرشو از پنجره آورده بود بیرون ، کلید آزمایشگاه و سمتش گرفتم و گفتم:

_دیگه کسی تو آزمایشگاه نیست برو یک چک کن و درشو قفل کن من خیلی دیرم شده باید برم.

سرشو تکون داد و گفت:

_ چشم حتما شما بفرمایین

سرمو به معنی باشه تکون دادم و یک خدافظی زیر لب گفتم و رفتم سمت پارکینگ

ریموت ماشین رو زدم

صدای مخصوصش بلند شد .خوشم نمیومد از این صدا باید میزاشتم روی بی صدا..



نشستم پشت فرمون کمر بند و بستم ماشین روشن کردم، خیلی آرام از پارکینگ اومدم بیرون؛ به چهار راه رسیده بودم چراغ قرمز بود ماشین زیاد نبود ردیف اول سرعت ماشین رو کم کردم و ایستادم

قانون و قوانین خیلی برام مهم بود..

پسر بچه ای که یک کنار وایستاده بود اومد سمت ماشین ها که شیشه شون رو پاک کنه شیشه ماشین رو دادم پایین بهش اشاره کردم بیاد سمتم با شوق اومد طرفم _سلام خانم بزارین شیشه ماشینتون رو پاک کنم بخدا لک نمیندازم.

در داشت پورت ماشین رو باز کردم مقداری پول که نمیدونم دقیقا چقدر بود و یک بسته ماسک برداشتم
سمتش گرفتم و گفتم:

_نمیخواه باید ببرمش کارواش خیلی کثیفه بیا اینارو بگیر حتما ماسک بزن به دوستاتم بده

تازه یکم ویروس کرونا کم شده بود، البته به جاش آنفلوآنزا سر جاش بود
تا میخواست تشکر کنه چراغ سبز شد بهش اشاره کردم بره با شوق و ذوق رفت

حرکت کردم .



من اصلا میدونم کی ماشین رو میبرن کارواش؟
همه این کارا به محمد ربط داشت، راننده مخصوصمون

اهل دلسوزی و مهربانی اینطور کارها نیستم...اما خب گاهی اوقات لازم..
بیست دقیقه راه بود تا برسم به خونه البته اگر ترافیک نبود ده دقیقه بیشتر راه نبود.
ریموت در پارکینگ رو زدم و ماشین رو بردم
تو بابا اومده بود!

اولین شب بود که بابا قبل یازده اومده بود
ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت آسانسور کلید p رو زدم ، خوبه خداروشکر آسانسور طبقه
اول بود دیگه نیاز نبود زیاد معطل شم در آسانسور و باز کردم و رفتم تو کلید طبقه 17 رو زدم
یاد یک تئوری افتادم که گفته بود وجود آینه تو آسانسور یک حقه ست برا اینکه صبرو راحت
تر کنه.

برعکس همه از صدای اهنگ اسانسور بدم نمیومد یعنی تا حالا اصلا دقت نکرده بودم..
و یکی از خوبی های آسانسور نفربر این بود دیگه زیاد معطل نمیشدی
در آسانسور رو باز کردم و رفتم بیرون
در خونه باز بود!



هفت رنگ - صدف رخشانی

در و کامل باز کردم و رفتم تو برق همه روشن بود .

عادی بود چون بابا برای کلید های برق از فتو الکتریک استفاده کرده بود به محض تاریک شدن هوا و کم شدن نور سنسور هایی داشت که به طور خودکار روشن می شدند.

صدای ریز حرف زدن مامان رو از اتاق خوابش شنیدم ..

نیم بوت هامو با دمپایی های گیوه ایم عوض کردم و همانطور که میرفتم سمت اتاقم گفتم:
_مامان من اومدم خیلیم گشمنه

صدای همیشه ظریفشو شنیدم که گفت:

_باشه تا لباس هاتو عوض کنی میز و چیدم

رفتم تو اتاق و کیفم و گذاشتم سر جای مخصوصش در کمد رو باز کردم شکت ، شلوار مام فیت وبا کراپ فانتزی و شلوار سنبادی عوض کردم
موهامو و باز کردم و دورم ریختم و رفتم بیرون

مامان میز و چیده بود و بابا طبق معمول راس میز نشسته بود

_سلام خسته نباشین چه زود اومدین؟!



خودم به زور صدامو شنیدم اما فکر کنم بابا خوب شنید چون گفت:
_علیک سلام ، گفتم امشب زود بیام شام و جای زن و بچه ام باشم ناراحتی برم؟

یک نیشخند زدم و گفتم:

_ نه چرا ناراحت باشم

هه .. زن و بچه!

چیزی که کلا باهاش آشنایی نداره فکر کنم امشب دوستاش نیستن که باز بحس کاری راه
بندازن تا صبح...

کاملا راست که میگن خانواده های مایه دار از بیرون خوبن اما در واقعیت کلی کم بود دارن

اما اصلا با این موفق نیستم که میگن پول خوشبختی نمیاره

دروغه!

همه خوشبختی رو پول میاره شاید اینا مسخرست که من میگم بابام تا دیر وقت نمیاد و من
کم بود دارم یعنی اینا اصلا سختی و رنج نیستن...

من کاملا با واژه سختی غریبه ام ..

امیدوارم تا آخرم غریبه بمونم....!



مامان که دیس برنج دستش بود نشست روبه روم

معلوم بود خوشحاله امشب بابام زود اومده بیچاره اصلا نمیدیدش حق داشت

همونطور که برنج تو بشقاب بابام می ریخت گفت:

خوب کاری کردی زود اومدی میدونی چند وقت دور هم نیستیم دیگه داشتم میپوسیدم تو خونه

بابا فقط سرشو تگون داد..هه

مامان میخواست برای منم بکشه که سرمو به معنی خودم انجام میدم تگون دادم

کی میری سرکار آیرال ؟

با شنیدن صدای بابا سرمو بلند کردم و گفتم:

دیگه الان میتونم برم باید یک کاریم واسه پایان نامم کنم تموم اما خب الان میتونم برم

همزمان لیوانی که داشت قبلش آب می خورد رو گذاشت کنارش و گفت:

باشه پس یک کار برات جور کنم

نه..



هفت رنگ - صدف رخشانی

من اینو نمیخواستم دیگه این یکی رو نمیتونستم تحمل کنم شاید خیلی خنک بازی باشه اما دوست داشتم حداقل یک چیزی خودم واسش تلاش کنم
_ نه بابا نمیخواه شما زحمت بکشی خودم یک فکرایه دارم

خدا روشکر برایش زیاد مهم نبود .!

فقط سرشو تکیه داد بلند شد یک تشکر معمولی از مامان کرد و رفت تو اتاق کارش
حالا برای همین تشکر مامان بیچاره تا دو دقیقه چشماش برق میزد..
منم بلند شدم و گفتم:

_دست درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود. ، کمک نمیخواهی؟

مامانم یک لبخند مهربون زد و گفت:

_نوش جان مادر ، نه برو خسته ای

رفتم نزدیکش و دستمو گذاشتم پشت سرشو روی موهاشو بوسیدم

همیشه معنی حس واقعی خودمو نسبت به چیزی فقط با بوسیدن مامانم حس میکردم..

بعد بدون اینکه برگردم رفتم سمت اتاقم

موهامو با یک کلیپس جمعشون کردم صورتمو جای دستشوری مخصوص صورت که تو اتاقم بود شستم خیلی آروم با حوله خشک کردم



هفت رنگ - صدف رخشانی

جلوی میز توالت نشستم تونر با پد پنبه ای خیلی آروم روی صورتم کشیدم
یکی از شانس های خوب دیگم این بود با کمک روتین های همیشگی و کرم ها و ویتامین
و...

پوست خیلی خوبی داشتم.

امشب خیلی خسته بودم نمیتونستم دیگه کرم دور چشم بزنم فقط مرطوب کننده زدم بعد
رفتم رو تخت دراز کشیدم

کلا وقتی آدم خیلی خسته باشه خوابش نمیره..

امشب هم دقیقا از همان شب ها بود خیلی خسته بودم بعد الان خوابم نمی برد
باید فردا یک فکر اساسی برای کار و پایان نامم میکردم خوبه حداقل رشته شیمی رو دوست
دارم مگر نه این هم اجبار بابا بود..

هوفف..

یادم رفته بود گوشیم رو از تو کیفم در بیارم حتما تا الان ادрина کلی پیام داده و مطمئنا فردا
مخم رو میخوره اینقدر که آیرال آیرال میکنه..!

اما خب الان حال نداشتم برم گوشی رو بردارم پس کلا بیخیال شم خیلی بهتره

چون همیشه صبح ها زود بیدار میشم ، دیگه عادت کردم

ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم باید زودتر حاضر میشدم برم آزمایشگاه با بچه ها
خدا حافظی کنم

دیگه نمیخواستم برم آزمایشگاه..



هفت رنگ - صدف رخشانی

مقنعه و عقب تر کشیدم

موهام تنها چیزی بود که همیشه حرصمو در میآورد لخت بودن

موهای جلوم از مقنعه همش میریختن جلوی چشمم ، زیپ کیفمو باز کردم گوشیمو در آوردم روشن کردم

هفت درصد شارژ داشت!!

وقت نداشتم بزنمش به شارژ.

پاوربانکمو برداشتم با سیم شارژرم انداختم تو کیفم ..

از اتاق اومدم بیرون صدای ظرف شستن مامان رو از تو آشپزخونه شنیدم

همیشه با سروصدا ظرف می‌شست ، رفتم تو آشپزخونه پشتش بهم بود..

میدونستم قرار نیست منو ببینه و بترسه چون کاملاً زیر چشمی نگام میکرد

بسته نون تست و کره بادوم زمینی و کاکائو رو از یخچال در آوردم

گذاشتم رو میز خیلی سریع کره بادوم زمینی و کاکائو رو باهم زدم روی نون تست جمعشون کردم

شروع کردم به گاز زدن نون..

هنوز مامان چیزی نگفته بود..!

کاملاً میدونستم الان تو ذهنش چیمگذره باز میخواست بحس رفتن جای بابا باهاش کار کردن رو بکشه وسط اما خب پریشب با نه خیلی قاطع من رو به رو شده بود الانم مثلاً دلخور بود..

دستمو با دستمالی که رو میز بود پاک کردم و گفتم:



_من دارم میرم زیاد خودتو خسته نکن ، فعلا.

زیر لب جواب خدافظی داد یک نگاه پر حسرت بهم انداخت

از خونه اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم کلید p رو زدم...

هیچ ماشینی دیگه تو پارکینگ نبود ریموت پارکینگ رو زدم در باز شد

سوار ماشین شدم از پارکینگ اومدم بیرون باز ریموت رو زدم که در بسته شه

خداوشکر سر صبح بود از ترافیک خبری نبود

نزدیک آزمایشگاه ماشین رو نگه داشتم چون میخواستم زود برگردم دیگه ماشین نبردم پارکینگ..

از ماشین پیاده شدم و درای ماشین رو با سویچ قفل کردم چون واقعا صدای ریموتش رو مخم بود!.

سر صبح همیشه آزمایشگاه شلوغ بود

از بین مردم رد شدم رفتم سمت اتاق مدیر آزمایشگاه

طبق معمول با انگشت سبابه دو ضربه پشت سر هم به در زدم و منتظر اجازه نمودم و در و باز کردم..

خوب خداوشکر قرار نبود با صحنه خاک بر سری چیزی مواجه شم

_سلام صبحتون بخیر

چشماس رو یکبار از حرصه اینکه بدون اجازه وارد شدم باز و بسته کرد و گفت:



علیک سلام دختر چیشده که تو اومدی اینجا؟!

خوبه قرار نبود چیزی بگه..داشتن پدر دکتر این یکی خوبی رو داشت که به این مرفع های بی درد نخوام جواب پس بدم البته الان خودم یکی از همین ها بودم..

زبونمو روی لبام کشیدم و گفتم:

اومم ، اره اومدم بگم که دیگه نمیخوام پیام و برگه استعفام رو بگیرم

برق خوشحالی از چشماش میدیم حق داشت بدبخت

من شش روز کاری دو روزشو کلا آزمایشگاه میومدم ...

یک ربع بعد تو ماشینم با برگه استعفا نشستم و به قصد رفتن به بیمارستان بابا راه افتادم..
هوفف..

دقیقا نمیدونم الان چرا باید اینقدر ترافیک باشه این موقع صبح..

چندتا ماشین جلو تر تصادف شده بود و آمبولانس و پلیس ... اومده بودن

اگه برای تموم شدن ترافیک وایمیستاوم دقیقا یک ساعت مجبور بودم تو ترافیک باشم
فرمون پیچیدم و رفتم تو کوچه ای که قبل چهار راه بود..

خلاف داشتم میرفتم این برای منی که قوانین مهم بود خیلی سخت بود!

تا میخواستم ماشین و دنده عقب بگیرم و دور بزنم یک ماشین با شدت زد به پشت ماشینم
شدت ضربه جوری بود که با شکم برم تو فرمون



سرم دقیقا بین شیشه ماشین و فرمون بود

ـ آخر آخر سرم شکست

با کمک دستام خودمو جمع و جور کردم و در ماشین رو باز کردم

برگشتم به ماشینی که بهم زده بود نگاه کردم

یک پژو پارس سفید بود!

یک پسر ژيگول که معلوم بود ماشین رو از جلو باباش دودر کرده پشت فرمون بود

با اعصاب داغون رفتم سمت در راننده و بازش کردم گفتم:

ـ دقیقا الان بهت چی بگم؟ آخه ژيگول تو رو چه به رانندگی!

تا حالا اینطوری با کسی حرف نزده بودم اما واقعا رو اعصابم اسکی میرفت

ـ اولاً درست صحبت کنید خانم، ثانياً اتفاقه ديگه افتاده خسارتشو میدم

سعی می‌کرد خودشو حفظ کنه

یک پوزخند زدم و گفتم:

ـ اوهوم باشه خسارت، خب دو تومن رد کن بیاد سریع

به عرض دو ثانیه رنگش پرید

معلوم بود توقع نداشت ازش خسارت بخوام !

یک لبخند تظاهری زد و گفت:

ـ دو تومن چخبره خانم؟؟!

دستمو گذاشتم روی سقف ماشین خم شدم طرفشو شمرده شمرده گفتم:

ـ اوهوم دوتومن، اگه کله پوکتو بچرخونی ببینی ماشینم چیه میفهمی تازه خیلی بهت تخفیف دادم ،البته شاید نمیدونی چیه اصلا هزار برات اسپلش کنم ژینگول ب ن ز گرفتی؟!

اصلا نمیخواستم اینطوری حرف بزنم و اولین بارم بود اما خب این بچه رو باید میشوندم
سرجاش

ابرو هاشو بهم نزدیک کرد و دستشو برد و تو جیش و سه تا دسته پول تراور صدتومنی در آورد و گفت:

ـ هه کاش بجای بنزت شعور میداشتی خوشگله ، بیا بجای دوتومن سه تومن میدم بهت حالا بکش کنار!

تعجب کرده بودم اما خب ظاهر خونسردمو حفظ کردم گفتم:



هفت رنگ - صدف رخشانی

همین مونده یک جوجه بیاد فلسفه شعور بهم بده دوتا شو رد کن بیاد ببینم.

طبق چیزی که فکر میکردم بازم تعجب کرد

فکر می‌کرد الان یقشو میگیرم بخاطره حرفاش

پولم ازش نمیگیرم بعد

دیدم همونطوری خشکش زده

خودم دست بکار شدم دو تا بسته رو از دستش کشیدم درم تو صورتش کوبیدم

خیلی ریلکس رفتم روبه روی ماشینش و ایستادم کش دور بسته هارو باز کردم

هر دو بسته رو باهم پرتاب کردم بالا

خودمو کشیدم سریع کشیدم عقب

همه‌ی پولای ریختن روی ماشینش ..

مات مونده بود.

یک نیشخند زدم و برگشتم رفتم سمت ماشینم.

خیلی ریلکس نشستم تو ماشین

گاز و گرفتم مستقیم رفتم.

اصلا پشمون نبودم ازین رفتار کوچه بازاریم

با اینکه برای منی که همیشه خونسرد و خانومانه رفتار می‌کردم زیاد بود

اما خب اصلا ناراحت نبودم!



مقصدم عوض شده بود .

میخواستم برم خیره ای که همیشه میرفتم اگر کاری از دستم بر میومد انجام می‌دادم
الان که فکر میکردم چند وقت بود نرفته بودم.

انرژی گرفته بودم از کارم..

مگر نه کی برای من شکستن چراغ مهم بوده؟!.

ماشین رو پارک کردم .

پیاده شدم .

اوقف! تابلو پارک ممنوع زده .

ماشینم کاملاً زیر تابلو پارک کرده بودم..

دیگه نمیتونستم برم دنبال جای پارک بگردم سریع میرفتم میومدم ..

خیلی سریع رفتم تو و جای مسئول همیشگی رسیدم ..

سلام وقتتون بخیر، در خدمتم

چرا اینقدر سعی دارن نازک حرف بزنن؟!.

پولایی که از قبلاً آماده کرده بودم رو سمتش گرفتم و گفتم:



سلام ، اومم اینارو اومدم بدم بفرمایین باید برم عجله دارم.

با بهت نگام میکرد!

خوب حق داشت کی میومد با این وضع به یک خیریه کمک کنه ..

بدون اینکه منتظر جوابش باشم برگشتم برم.

خانم خانم حداقل یک اسمی چیزی از خودتون بگین

برگشتم سمتش و گفتم:

نیاز نیست فعلا.

از خیریه اومدم بیرون

وای نههه

جرثقیل داشت ماشینمو می برد

قدمامو تند کردم و گفتم:



چکار میکنی آقا

بدون اینکه توجهی نسبت بهم نشون بدن به کارشون ادامه دادن
با حرص رفتم سمت کسی که داشت بهشون دستور میداد
_نمیشنوین اقا؟ میگم دارین کجا میبرین ماشینم رو؟!

با اخمای تو هم گفت:

_چرا خانوم شنیدم ، اگه یکم دقت میکردین اینجا پارک ممنوعه

امروز چقدر بدشانسی می آوردم

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

_ بله درست میگین اما کلا دو دقیقه نیست که رفتم تو

_من نمیدونم خانم ما باید وظیفمون رو انجام بدیم لطفا وقتمونم نگیرین

دیگه برای امروز بس بودم .

نمی کشیدم دیگه..



هفت رنگ - صدف رخشانی

بدون اینکه بهش توجه کنم در ماشین و باز کردم کیفمو برداشتم دوباره درای ماشین رو قفل کردم و رفتم سمت پیاده رو

گوشیمو در آوردم یک پیامک اومده بود

بازش کردم.

آزمایشگاه واکپروسیت!

همون آزمایشگاهی نیست که همیشه دوست داشتم برم و اونجا کار کنم؟!

یک اطلاعیه برای استخدام بود..

با خوشحالی از پیام اومدم بیرون که یک اسنپ یا تپسی بگیرم که خاموش شدن گوشی مواجه شدم..

دلم میخواست از حرص سرمو بکوبم تو دیوار..

رفتم کنار خیابون منتظر یک تاکسی وایستادم

پنج دقیقه بعد بلاخره یک پراید سفید وایستاد

یک مرد میانسال راننده بود.

نشستم جلو و گفتم:

_الهیہ میرم آقا

برگشت یک نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:

_میشه هفتاد



سرمو به معنی باشه تکون دادم که راه افتاد...

پولشو حساب کردم پیاده شدم .

دوتا آزمایشگاه دقیقا کنار هم بودن.

رفتم سمت در آزمایشگاهی که تابلوی بزرگی به اسم واکپروسیت بالاش نصب شده بود
از در نرده ای که رد شدم.

فقط با بهت به اطراف نگاه میکردم ..

یکی از بهترین آزمایشگاهایی بود که تا به حال دیده بودم .

حیاطی که داشت فقط یک طرفش ورزشی بود زمین والیبال و میز تنیس و... داشت
سمت چپ حیاط یک باغچه خیلی بزرگ که انواع گیاهان رو میشد پیدا کرد
. پله های طراحی شده که به در اصلی آزمایشگاه راه داشت...
چه آزمایشگاه عجیبی!!

خودمو جمع و جور کردم و رفتم از پله ها بالا

بدون اینکه به اطراف توجه کنم

رفتم سمت خانومی که معلوم بود داره جواب یک آزمایش رو بررسی میکنه گفتم:



سلام ، برای استخدام اومدم باید کجا برم؟

سرشو بلند کرد یک لبخند مهربون زد وگفت:

سلام عزیزم ، ازون طرف دست راست اولین اتاق گلم برای استخدام هست.

یک لبخند بهش زدم.

که اصلا فکر نکنم شبیه لبخند بوده باشه..

برگشتم رفتم سمت جایی که آدرس داد

در سفید رو پیدا کردم

طبق عادت دو ضربه پشت سر هم زدم بعد باز کردم و رفتم تو

با بهت به روبه رو نگاه میکردم!

کلی مرد کت و شلواری که دور میز گردی نشسته بودن

فکر کنم اشتباه اومدم ببخشید

بعد حرفم بلافاصله یک لبخند دندون نما زدم و میخوامستم برگردم که:

نه نه برای استخدام نیومدین مگه؟



برگشتم به پسری که بیست و شش یا هفت بهش می‌خورد نگاه کردم و گفتم:
_بله برای استخدام اومدم

یک نیشخند زد و گفت:
_همین جاست بیا بشین

به صندلی کنار خوش اشاره کرد.
خیلی آرام رفتم کنارش نشستم.

هوف خدا یا منو سوسک کن
با این عادتای مسخرم

بیشتر از یک اتاق استخدام به یک اتاق جلسه شبیه بود!
پسری که گفته بود کنارش بشینم سرشو نزدیک کرد و گفت:
_ نشد خودمو معرفی کنم کوزی موحد هستم افتخار آشنایی با کیو دارم؟

سرمو چرخوندم سمتش و جوری به صورتشو و فاصلمون نگاه کردم
که خودش فهمید صورتشو برد عقب تر



یک تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_ملکی هستم.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم یا بهش توجه کنم رومو برگردوندم

امیدوارم این سیس خانومانه و جدیت رو تا آخر بتونم حفظ کنم..

بدون اینکه جلب توجه بشه از اولین نفر شروع کردم واریسی کردن..

پسره کنارم که خودشو کوزی معرفی کرده بود.

از قیافه چیزی کم نداشت!

یک مرد مسن هم سمت چپم بود که بهش چهل و پنج اینا میخورد .

فکر کنم موهاشم رنگ کرده بود چون زیادی مشکی بود...!

هفت نفر بیشتر نبودن.

که کلا پسر جون توشون کوزی یک دو نفر دیگه بود .

نمیدونم دقیقا چرا اما زیادی ماست بودن!!.

_خانم با شما بودم!



با شنیدن صدای مرد کنارم یک تکون خوردم و از واری کردن دست برداشتم!
الان دیگه واقعا به دیوار نیاز بود که سرمو بکوبم...

— متوجه نشدم، چیزی گفتین؟!

بین هم دیگه نگاهی رد و بدل کردن!
بالاخره پسر جونی که رو به روم نشسته بود گفت:

— گفتن خودتونو معرفی کنید.

آخر همین ماست بدردم خورد ها..

— آیرال ملکی، بیست و سه ساله؛ دانشجوی شیمی ام البته سال آخرمه

مرد کنارم دوباره گفت:

— چرا اومدین اینجا اصلا چطوری آشنا شدین؟

خدایی چرا اینقدر سوالای چرت میپرسیدن..



سائِد جفت دستامو گذاشتم رو میز و گفتم:

_بنظرتون بقیه چرا اومدن اینجا؟! اگر برا تماشا اومدن خب من نه واسه استخدام اومدم ،
اومم آشنا شدن هم اینکه برام مسیج اومد که استخدامی جدید دارین و آخرم اینکه فکر نکنم
کسی بدش بیاد تو همچین آزمایشگاهی کار کنه..!

دوباره دستامو برداشتم و تکیه دادم به پشتی صندلیم.

هوف..

نفسم بند اومد!

اما خب بجاش دیگه سوالی نداشتن ازم بیپرسن.

مرد کنارم که تا چند لحظه پیش داشت با تمسخر نگام میکرد.

چند بار پلک زد تا از بهت زدگی در بیاد.

فکر کنم زیادی تند رفتم..!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_امم، سوالی دیگه ای فکر نکنم داشته باشین؟



وای..)

فکر کنم بدتر کردم..!

این دفعه دیگه چشماشون جا نداشت بیشتر گرد بشه، فکر کنم ..

اینقدر که در آورده بودن!

چند بار پلک زدم دوباره گفتم:

-چیزه ، منظورم چیزه ، آهان اینکه سوالی دارین بپرسین من در خدمتم.

این چیزا چی بودن من میگفتم!!

مرد مسنی که کنار پسره جون روبه روم نشسته بود گفت:

-آفرین، یعنی واقعا دیگه سوالی نداشتی که ازت بپرسیم.

بلافاصله بعد حرفش شروع کرد به دست زدن..

بقیه هم شروع کردن به دست زدن..

الان اینا داشتن منو تشویق میکردن!!

دقیقا چرا؟

فکر کنم موقع استخدام تحصیلات و سن و...اینجور چیزا بپرسن.

بعد با این وضع حرف زدن من..

چه جالب!



مردی که از اول ساکت بود لبخند گرمی زد و گفت:

دخترم ما قبل از اینکه بهت مسیج بدیم برای استخدام مشخصات کاملاً پیدا کردیم پس خیالمون راحت ، میتونی امروز برای آشنا شدن با همکاری و یک نگاه کردن به آزمایشگاه باشی اما از فردا کارت شروع میشه

چه خوب..

پس برای همین ازم چیزی نپرسیدن ..

خوبه این بی پروا بودنم تا الان که واسم مشکلی ایجاد نکرده بود

صندلی چرخی رو دادم عقب و همزمان لبخند سردی زدم و گفتم:

ممنون نیازی نیست آشنا بشم ،به مرور که پیام با افرادی که لازمه آشنا میشم فعلاً کارای دیگم دارم باید برم.

فکر کنم دیگه عادت کردن. به حرفام.

چون ایندفعه دیگه چشماشون گرد نشد.

بدون اینکه از جاشون بلند شدن یک خداحافظی سردی کردن.

از اتاق اومدم بیرون.

قبول شدی؟



سرمو چرخوندم سمت همون دختری که بهم گفته بود کجا برم .
کنجکاوی رو میشد از چشماش خوند..
یک تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:
مگه قرار بود نشم؟!

مات مونده بود.
به خودش اومد و یک لبخند تظاهری زد و گفت:
عه چه خوب ، بسلامتی

فکر میکردم خوشحال بشه!!
آدما چه زود ذات واقعی شون رو نشون میدن!

فقط سر مو به معنی باشه تکون دادم .
از آزمایشگاه اومدم بیرون ، هوا گرگ و میش شده بود.
پاور بانکم و با سیم و گوشیم از کیفم در آوردم
روی نیمکتی که تو حیاط آزمایشگاه بود نشستم ،سیم و به پاوربانک وصل کردم و سر دیگشم
به گوشیم
روشنش کردم و یک اسنپ گرفتم.



همون نزدیکاً بود ماشین
برای همین سریع رسید گوشی و پاور رو انداختم تو کیفم و سوار ماشین شدم.
نیم ساعت بعد رسیدم خونه.
کلید آسانسور و زدم و رفتم بالا.
زنگ واحدمون رو زدم .
هیچ موقع کلید نمیتونستم با خودم راه ببرم چون حتما گمش میکردم.
اصلاً کلاً رابطه خوبی با کلید چیزهای فلزی نداشتم.
هوفف..
چرا باز نمیکردن درو؟
چند بار دیگه هم زنگ زدم.
گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم
_الو آیرال

صداش میلرزید؟!
_سلام ، کجایی مامان ؟

صدای سرفه اش رو شنیدم ..



_اومدم خونه خالت . چرا مادر چیشده؟

_کارم تموم شده بود اومدم خونه الان دمه درم

چرا اینقدر سعی داشت صداشو صاف کنه!

_عه خوب بیا اینجا یا نه وایسا الان آرمین رو میگم برسونتتم.

خیلی آرمین رو دوست داشتم ،اما الان واقعا حال حرف زدن با اونو نداشتم..

_نه نمیخواه دیگه میرم بیرون یک دور بزنم چندتا وسیله لازم دارم

صدای خسته اش دوباره پیچید تو گوشم

_باشه مادر خدا به همراهات

_ مواظب خودت باش ، فعلا



بازم بابا!!

نمیدونستم دقیقا چرا اینطوری میکرد ..

تو زندگیم هیچکس برام ارزش نداشت جز مامانم..

واقعا نمیتونستم ناراحتیش رو تحمل کنم..

برگشتم کلید آسانسور رو بزنم .

که دیدم روی تابلوی دیجیتالی بالای در آسانسور نوشته out of order

وای نههه...

چرا اینقدر یکدفعه..

واقعا تو دو دقیقه آسانسور مشکل پیدا کرده و قابل استفاده نیست ..

همین الان من اومدم بالا ها..

یعنی واقعا تو شانس من ریدنن..

با اعصاب داغون راهمو سمت پله ها کج کردم.

با حرص پاهامو میکوبیدم میرفتم پایین

_وای دیگه نمیتونم..

چهار طبقه اومده بودم پایین و دیگه نفسم بالا نمیومد

برگشتم دوباره به آسانسور نگاه کردم

خب مشکلی نداشت وقتی آسانسور خرابه با آسانسور باربری رفت نه..!



در تصمیم آنی رفتم کلید آسانسور باربری رو زدم
درو باز کردم رفتم تو کلید همکف رو فشار دادم
خیلی بزرگ بود..!

نمیدونم چرا اما برا اولین بار ترسیدم ..

حس میکردم تو سردخونه ام..

خیلی مسخره و بچه‌گانه بود..!

اما حسی بدی بهم دست داده بود..

_وای چرا نمیرسه هوفف..

آسانسور وایستاد سریع بدون فکر درو باز کردم

_آخ چخبره..؟؟

بلافاصله بعد از شنیدن صدا ..چندتا شیشه ی آزمایشگاهی افتادن جلو پام و خورد شدن

برگشتم به پسره کم سن و سالی که داشت با بهت زمینو نگاه میکرد روبه رو شدم..

_وای شکست حواست کجاست خانم ببین چکار کردی؟؟! الان من چه غلطی کنم؟؟

خون که نبودن تو شیشه ها؟؟؟!

کفشام کلا خونی شده بودن..



با اعصاب داغونی که همه از صبح روش اسکی رفته بودم، برگشتم طرفش گفتم:
-چی میگی تو هان؟ تو دیگه رو اعصاب من راه نرو امروز دیگه ظرفیتش پره
#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_14#

چند بار پشت سر هم پلک زد نالید:

-آخه خانم من الان جواب رئیسو چی بدم؟!

دلم سوخت واسه مظلومیتش!

اما دیگه نمی کشیدم...

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-اتفاقیه که شده میخواستی حواستو جمع کنی

از پسره دور شدم .

صدای زیر لب غرغر کردنشو میشنیدم.

رفتم بیرون از خونه...

خوب الان دقیقا نه ماشینی دارم نه هیچی چه گوهی بخورم دقیقا؟؟!!



بدون مقصد مشخصی راه میرفتم
چرا لوله آزمایشگاهی دستش بود؟!
مگه میشه لوله آزمایشگاهی هارو آورد خونه؟؟
اصلا تا جایی که من در جریان بودم کسی از اطرافیانمون کاری مربوط به آزمایشگاه نداشت!
یک موضوعی هست!!
با شنیدن صدای بوق ماشین از جا پریدم..
یعنی مردم کرم دارن کلا...
نمیتونن خودشونو کنترل کنن دست خودش نیست اصلا..
برگشتم سمت ماشین که بینم کیه..
بله دیدم کیه..
آرمین بود..
طبق معمول با نیش باز تو ماشین نشسته و برام دست تگون میداد..
یعنی این بشر در بدترین اوضاع هم نیشش باز بود..
مطمئنم اگه زن داشت خوشبختترین بود
اما این فکر منی که فقط ظاهرشو دیدم بود.....
با حرص رفتم در جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم
_به آیرال خانم چه عجب ، تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم تو خیابون پیدات کردیم بلا!!



برگشتم یک نگاه چپکی بهش انداختم که بازم از رو نرفت

توقع ام نداشتم پررو تر ازین حرفا بود...

واقعا یک سوال فنی برام پیش اومده!؟

برگشتم سوالی نگاش کردم.

خدایی چرا یک مثل تو کِ کل روز زیاد حرف بزنه سرجمع ده تا جمله میشه بعدم احتمال اینکه همون ده تا جمله سرشو به باد بده هم خلیه چون با بی پروایی تمام همون زر رو میزنه

خیلی سریع یک نگاه تهدیدانه بهش انداختم که گفت:

ها چیه؟ به من اینطوری نگا نکن ها، من مثل اون دوروبریات نیستم که بترسم از چشای گاویت

خیلی جدی و با حرص داشت اینارو میگفت ..

البته حقم میگفت بیچاره



هوفف رشته کلام از دستم رفت هااا داشتم میگفتم بعد میان میگن چقدر غد و مغرور اینا حالا یکی مثل من که خیلی جنتلمن و اقاها نه میاد حرف میزنه و رفتار میکنه میگن چقدر اتو کشیده و ژینگول نه خدایی چرا اینطورین آدما؟؟

با تمسخر سرمو تگون دادم :

اره صددرصد در جنتلمن بودن تو که شکی نیست اصلا.. اما خب باید اینی که بهت میگم رو همیشه آویزه گوشت که نه بلکه آویزه اون مغز پوکت کنی آقای جنتلمن

جدی شدم و ادامه دادم حرفمو:

هیچ موقع آدم های به ظاهر انسان برات مهم نباشن ، تاکید می کنم هیچ موقع، چون هر جور که رفتار کنی یک حرفی برات در میارن دست خودشون نیست ها تو ذاتشونه

خیلی متفکر سرشو تگون داد و چند لحظه بهم نگاه کرد یک دفعه پخش ماشین شد!!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_15#



از خنده صندلی رو گاز میگرفت..

خنک!..

با حرص جفت پا رفتم تو شکمشو گفتم:

_من اسکلم که با تو حرف میزنم میدونی چیه اصلا خر پرورش یافته تو اقیانوس آرام که میگن تویی

یک دستش شکمشو گرفته بود با دست دیگش جلوی دهنشو گرفته بود که نخنده

_وای آیرال واقعا نیاز داشتم به این خنده مرس..

بلافاصله بعد حرفش شروع کرد دوباره خندیدن رو

پوکر نگاش کردم .

_یادم نمیاد چیز خنده داری گفته باشم اما اینو خوب یادمه که تو به ترکِ دیوارم میخندی

سرشو تکون داد و گفت:

_اره راست میگی ، اما توقع این حرفای سنگین رو ازت نداشتم کمرم شکست به مولا

چپ چپ نگاش کردم و گفتم؛

_تا نزدم سرتم نشکوندم ببند



همونطور که ماشین رو روشن میکرد گفت:

_شنیدم ها

آب دهنمو قورت دادم .

_منم گفتم که بشنوی

راه افتاد.

_برو خونه ادرینا

خیلی سریع گردنشو چرخوند سمتم وگفت:

_اونجا؟ چرا؟!

گردنش سالمه!!

میدونستم این حرفش از غیرتی شدن و گیر دادنی که بهش ربطی نداره نیست

کلا با ادرینا رابطه خوبی نداشت..

که خب متاسفانه برا من مهم نبود..



اره اونجا ، کار دارم.

از مدل گفتنم فهمید که نباید بیشتر سوال بپرسه ..

معلوم بود حالش گرفته شده بود

که باز اینم برام مهم نبود متاسفانه...

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_16#

حدود چهل دقیقه راه بود که به محله های جنوبی تهران برسیم.

در خونه ادرینا نگه داشت .

_با اینکه ازش خوشم نمیاد اما میدونم دخترِ بدی نیست ، برو مواظب خودت باش

دستشو کشیدم و رفتم تو بغلش.



هفت رنگ - صدف رخشانی

آدرینا خاص آرمین، تو هیچی ازش نمیدونی یعنی منم با اینکه دوستشم چیزی زیادی ازش
نمیدونم فقط همینقدر میدونم که کلمه معرفت رو از روی این دختر ساختن تو هم زیاد
فکرتون مشغول نکن

شالم روی شونه هام افتاده بود .

نفس عمیقی کشیدم.

چقدر عطرش خوشبو بود!

با دستش به عقب هولم داد و گفت:

برو دیگه خیلی فیلم هندی شد.

بعد حرفشم خندید.

میدونستم داشت احساساتی میشد.

در ماشین رو باز کردم پیاده شدم.

تا میخواستم برگردم که بگم واینسته برا من دیدم فقط دودای اگزوز ماشینش دهن کجی
میکردن بهم...

یعنی این پسر یکذره فقط یکذره شعور نداشت وایسته ببینه میرم تو یا نه

با حرص پاهامو میکوبیدم زمینوراه میرفتم

دستمو آوردم بالا که زنگ خونشو بزنم که جای خالی زنگ و سیمای آویزون شده بهم دالی
میگفتن...



هوف

با زانوم کوبیدم به در

دو بار این کارو تکرار کردم

...هووووی چخبره حاج..ی ...

درو باز کرد .

هنوز حرف تو دهنش بود که منو دید.

_ حدس میزدم این مدل در زدن کارِ هیچکس نیست جز گوساله بیا تو

در حالی که لبامو از حرص رو هم فشار میدادم زدمش کنار و گفتم:

_گوساله باباته ، بکش کناررر

درو کوبیدو از من جلوتر راه افتاد

اینم بی‌شعور بود

اما خب این دهن سرویس خیلی باهوش بود

همونطور که میرفتم تو از پشت سر به تپیش نگاه کردم



طبق معمول یک تیشرت لِس مشکی که روش عکس اسکلت بود تنش بود با یک شرتک کوتاه مشکی

موهاشم که کوتاه بود

اگه یکم به خودش می‌رسید یکی از خوشگلترین دخترا بود که با قیافه شلخته ام بود
اگه دید زدنت تموم شد بیا تو

چشمامو براش تاب دادم و رفتم تو

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_17#

اصلا این دختر کاملا تضاد من بود...

یک پذیرایی کوچیک و اتاق کوچیکتر از اونو یک آشپزخونه داشت

که یک طرف پذیراییش فقط قوطی های مانستر و هایپ و... روی هم چیده شده بود نقش
یک دیوار رو داشتن کلا

کنارش یک میز بود که لپتاپ و هدفون و یک دفترچه کوچیک و...روش بود



تو اتاقشم وسیله های دیجی ای رو داشت
یک مانستر دستش بود و از آشپزخونه اومد بیرون
در حالی که با پاش داشت روی مبل تک نفره رو تمیز میکرد گفت:
_بیا اینجا بشین، چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی دختر

مانتو و شالمو در آوردم انداختم یک طرف
هرموقع با آیرال بودم هیچ قانون و قوانینی برام مهم نبود
بدون اینکه به حرفش توجه کنم رفتم سمت لپتابش
انگار داشت یک سایت رو اداره میکرد...
تا میخواستم اسم سایت رو بخونم
در لب تاپ رو کوبید بهم
_آخر سرتو بخاطر همین فضولیات به باد میدی آیرال

یک تای ابروم رو انداختم بالا

_فضولی نیست میگن بهش کنجکاوی بعد نمیخواهی بگی چکار میکنی مهم نیست فقط این
حجم از هایپ و مانستر و ... خوردن رو چطوری تحمل میکنی؟؟!



دستشو گذاشت پشت کمرمو هلم داد سمت مبل
_وقتی بخوای بدون قرص خوردن بیدار بمونی همه چیز رو تحمل میکنی

از زیر دستش در رفتم و هدفونشو برداشتم
_خب حداقل بزار ببینم چی گوش میدی

چشماشو روی هم فشار داد.

_دقت کردی هرموقع جا منی کنترل خودتو از دست میدی و خوده واقعیتو نشون میدی

جفت ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_مگه خوده واقعیم چیه که همش همینو میگی؟!

_چشمهه تو بگو چش نیست یک موجود فضول به تمام معنا

انگشت سبابش و شصتشو بهم نزدیک کرد و دوباره گفت:

_اینقدر یعنی تو بگو اینقدر منطقی نیستی کلا منطق نمیفهمی بخدا



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_18#

پوکر نگاش کردم که گفت:

_بیا باز چس کرد

بلافاصله بعد حرفش دستمو کشید سمت میزش و هدفون رو گذاشت رو گوشام

طبق معمول صدای شروین پیچید تو گوشم

این دختر فقط کراش داشت رو آهنگای شروین بر عکس من که از آهنگاش متنفر بودم

دستمو از دستش کشیدم و هدفون و پرت کردم رو سینش

_میدونی بدم میاد از آهنگاش ها



یک لبخند خبیث همراه چشمک زد و گفت:

ـ برا همین گذاشتم رفیق

پشتشو طرفم کرد و رفت سمت آشپزخانه

که بین راه برگشت و گفت:

ـ راستی ، دیگه نبینم به پارتنرم چیزی بگی..

با حرص قوطی استرانگ بر ای که کنارم بود و پرت کردم طرفش که جاخالی داد

ـاره جون بابام ، پارتنرت !!

ـحرص نخور ، جوش میزنی ها بعد دیگه اون کرم مرما تم جواب نمیده ، از من گفتن بود حالا

تا میخواستم جوابشو بدم که صدای آلارم مسیج گوشیم بلند شد

راهمو به سمت کیفم کج کردم و گوشیمو در آوردم .

شماره ناشناس بود!!

مسیج رو باز کردم .

ـسلام شبتون بخیر .



هفت رنگ - صدف رخشانی

ببخشید بد موقع مزاحم شدم ، اما خب باید همین امشب به عرضتون می‌رسوندم.

برای یک پروژه مهم و ضروری باید به مدت یک ماه به ژاپن میرفتیم که پروازش فردا هست... راستش امشب گفتن به یک خانم نیاز داریم که من شما رو معرفی کردم .! اگر مشکلی نیست و شرایط اومدن رو دارین لطفا خبرشو بدین...

دوستدار شما ..کوزی

مات مونده بودم....!!

واای!

باورم نمیشد!!

من! زاپن! پروژه مهم! رفتن برای کار!!!

برای منی که آرزو همچین موقعیتی رو داشتم!!

سرمو بلند کردم که با چهره بهت زده ادینا روبه رو شدم..!!

باصدای بلند خونده بودمش انگار..

-وای آدری شینیدی؟!! باورم نمیشههه

رفتم نزدیکش و خودمو انداختم بغلش



من ریز تر از ادرینا بودم .

پاهامو دور کمرش حلقه کردم شروع کردم به بوسیدن لپش

آه برو اونور ببینم توفیم کردی

خودشو ازم جدا کردو و با دستش محکم روی گونه هاشو می مالید که مثلاً جای بوسیدن من
پاک بشه

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_18#

پوکر نگاش کردم که گفت:

_بیا باز چس کرد

بلافاصله بعد حرفش دستمو کشید سمت میزش و هدفون رو گذاشت رو گوشام



طبق معمول صدای شروین پیچید تو گوشم

این دختر فقط کراش داشت رو آهنگای شروین بر عکس من که از آهنگاش متنفر بودم

دستم از دستش کشیدم و هدفون و پرت کردم رو سینش

_میدونی بدم میاد از آهنگاش ها

یک لبخند خبیث همراه چشمک زد و گفت:

_برا همین گذاشتم رفیق

پشتشو طرفم کرد و رفت سمت آشپزخانه

که بین راه برگشت و گفت:

_راستی ، دیگه نبینم به پارتنرم چیزی بگی..

با حرص قوطی استرانگ بر ای که کنارم بود و پرت کردم طرفش که جاخالی داد

_اره جون بابام ، پارتنرت !!

_فشار، جوش میزنی ها بعد دیگه اون کرم مرما تم جواب نمیده ، از من گفتن بود حالا



تا میخواستم جوابشو بدم که صدای آلام مسیح گوشیم بلند شد
راهمو به سمت کیفم کج کردم و گوشیمو در آوردم .

شماره ناشناس بود!!

مسیح رو باز کردم .

_سلام شبتون بخیر .

بیخشید بد موقع مزاحم شدم ، اما خب باید همین امشب به عرضتون می‌رسوندم.

برای یک پروژه مهم و ضروری باید به مدت یک ماه به ژاپن میرفتیم که پروازش فردا هست...
راستش امشب گفتن به یک خانم نیاز داریم که من شما رو معرفی کردم .! اگر مشکلی نیست
و شرایط اومدن رو دارین لطفا خبرشو بدین...

دوستدار شما ..کوزی

مات مونده بودم...!!

واای!

باورم نمیشد!!

من! ژاپن! پروژه مهم! رفتن برای کار!!!



برای منی که آرزو همچین موقعیتی رو داشتم!!
سرمو بلند کردم که با چهره بهت زده ادرینا روبه رو شدم!!
باصدای بلند خوننده بودمش انگار..

-وای آدری شنیدی؟!! باورم نمیشههه

رفتم نزدیکش و خودمو انداختم بغلش
من ریز تر از ادرینا بودم .
پاهامو دور کمرش حلقه کردم شروع کردم به بوسیدن لپش

-آه برو اونور بینم دختره چندش

خودشو ازم جدا کردو و با دستش محکم روی گونه هاشو میمالید که مثلاً جای بوسیدن من
پاک بشه

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_19#



با خنده گفتم:

عن جای خوشحالیته میفهمی چیشده میخوام برم ژاپن

باید جوابشو میدادم

صفحه کیبورد رو باز کردم تا میخواستم تایپ کنم که گوشی از دستم کشیده شد

چکار میکنی ادرینا؟!

نفس عمیقی کشید و گفتم:

هیچی فقط اول خوب فکر کن .. نگا مثلا بابات میزاره اصلا یا.. یا اصلا ..

با تعجب نگاهش میکردم

حرفشو قطع کردم و گفتم:

چی میگی تو میفهمی چه موقعیتی پیش اومده دارن میبرنم ژاپن

یک تای ابروشو انداخت بالا وگفتم:



– یک جوری میگی ژاپن انگار کجاست بعد تو اگه اراده کنی سفر دور دنیا میتونی بری حالا ژاپن رفتند چیه

چرا اینطوری میکرد!!

جای خوشحالیش بود!

یک نیشخند زدم و گفتم:

– متوجه ای چی میگم ... میگم دارن برای کار می‌میرنم کاررر، اون خیلی فرق داره اصلا چرا اینجوری میکنی تو جای تبریک گفتنته؟؟!

گوشی و پرت کردم تو بغلم که سریع گرفتمش

–اوکی خب حلش کن من برم یک چیزی بیارم بخوریم..

با چشمای ریز شده نگاش کردم..

چرا حس میکردم خوشحال نشد! برعکس ناراحتم شد!!

–نه نمیخواد میخوام برم تا الان مامانم حتما اومده فقط یک اسنپ برام بگیر



خیلی سریع قبول کرد و برام اسنپ گرفت.

یکم عجیب بود!!

کلا رفته بود تو فکر ..

وقتی رسیدم خونه و میخواستم بخوابم تازه یادم اومد که جواب کوزی رو ندادم

اوقف

از روی تخت بلند شدم و گوشی رو از روی میز توالت برداشتم و براش تایپ کردم:

_سلام ، شب شماهم بخیر.

بله مشکلی نیست میتونم پیام فقط زمان پرواز رو بهم اطلاع بدین . ممنون.

فکر کنم روی گوشی خوابیده بود .!

چون بلافاصله جواب داد.

_بله حتما، شما ساعت یک ظهر فرودگاه باشین .

خوبه باز سر صبح نبود.

یک باشه شب خوش براش ارسال کردم که

جواب داد

شبتون کابوسی..

العان حقش هس یک فاک اف براش بفرستم یا نه؟!



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_20#

شروع کابوس...

*دو هفته بعد

*ژاپن

دو طرف موهامو کشیدم که سفت تر بشه.

از هتل اومدم بیرون ..

چه سرد بود!!

دو طرف یقه کاپشنمو بهم نزدیک کردم.

اینجا تاکسیاشون بنز بود خداااا.

با تاکسی خودمو رسوندم آزمایشگاه..



هفت رنگ - صدف رخشانی

تو هفته بود که اومده بودیم و در مورد یک ویروس که میگفتن خیلی خطرناک و وحشتناکه آزمایش انجام می دادیم زیاد منو دخالت نمیدادن برای همین اصلا از ویروس اطلاعاتی نداشتم ...

اما خب من کی انقدر خونسرد بودم؟!!!

از تاکسی پیاده شدم و کارتی که همون اول بهمون برای ورود به آزمایشگاه ارزش استفاده کنیم رو روبه روی دستگاه گرفتم!

رفتم بخش مولکولی که به بچه های آزمایشگاه ما مربوط میشد

_سلام بچه ها

طبق معمول زودتر از همه کوزی خودشو بهم رسوند شروع کرد به حرف زدن که از نظر من ور کردن بود...

_چطوری آیرال؟! چرا اینقدر دیر اومدی میخواستن تو رو بیرن بخش اصلی دیدن نیستی مهسا رو ب جات بردن دختر!!

ابروهامو انداختم بالا و مستقیم بهش نگاه کردم

_میخواستم بیرنم بخش اصلی! نفهمیدی چرا؟

دستشو برد پشت گردنش کشید گفت:



فکر کنم تلاش این چندوقتو دیدن میخواستن ببرنت خودت آزمایش انجام بدی!

شانس منه دیگه!

تعجبی توش نیس!

سرمو براش تکون دادم و رفتم سمت مهسا.

سرشو بین دستاش گرفته بود و چشماشو بسته بود خودشو تکون میداد..

بخاطره رفتن به بخش اصلی اینطوری شده بود!؟

مهسا؟ این چه حالیه!

با شنیدن صدام از جاش پرید که خودمو عقبتر کشیدم.

اومدی آیرال! کجا بودی تو دختر؟! چرا نبودی؟! چرا منو ب جات بردن؟ اصلا.. اصل..

حرفشو قطع کردم و کشیدمش سمت خودم.

سرشو بین دستام گرفتم مستقیم زول زدم بهش

هیش آروم باش دختر.. آروم

کله بدنش میلرزید



چرا کسی تا الان نیومده بود جاش!

مگه حالشو ندیدن..

دستمو گذاشتم پشت کمرشو مجبورش کردم که بشینه خودمم کنارش نشستم

حالا بگو مهسا؟ چیشد؟!

اشکاش پشت سر هم می ریخت

آیرال تو..نبا..

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عزیزی رو شنیدم

مهسا دخترم چرا میلرزی؟؟!

تند تند قدم برمی داشت که بیاد سمت مهسا .

نزدیکش که شد بلندش کردو گفت:

_وای حالت بد شده ازون خونا الهی عزیزم بیا بریم یک چیزی بدم بخوری فشارت حتما افتاده

بدو توجه به من مهسا رو برد سمت اتاقش..

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_21#

با تعجب به جای خالی مهسا نگاه کردم!!

پشششششش چیشد العان؟!

خب مشکووووووک*

بلند شدم رفتم سمت آزمایش هایی که باید انجام میدادم و نتیشو تا شب باید پیدا میکردم..

درگیر آزمایش ها بودم که صدای کوزی رو شنیدم

مہسا چش شدہ بود؟!

شونمو انداختم بالا و با مکث گفتم:

—نمیدونم والا

زیر چشمی نگاهش کردم هنوز وایستاده و نگام میکرد

۔اومم کوزی تو چیزی راجب این میناماتا میدونی؟!



ابروهاشو بهم نزدیک کرد گفت:

اره یک چیزایی میدونم...یک ویروس عصبی که اولاً تو حیوانات دیده شد مخصوصاً تو گربه ها خیلی بود خیلی وحشتناکه آیرال تو خودتو درگیرش نکن..!

صاف و ایستادم و زل زدم بهش یک تای ابرومم انداختم بالا

چرا نباید خودمو درگیرش کنم؟! برعکس خیلی مشتاقم در موردش بدونم و بتونم کاری انجام بدم..!

ابروهاشو بیشتر بهم نزدیک کرد جدی گفت:

آیرال گوش کن به حرفم میناماتا چیکار به تو داره تو کار تو انجام بده میناماتا خطرناکه و تو هم دوست نداری درگیرش بشی!!!جدا ازینا دوست ندارم اتفاقی برات بیوفته میفهمی چی میگم؟!

مردمک چشماش بین دوتا چشمام در گردش بود کلا..

داشت از بحث خوشم میومد!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

چرا دوست نداری اتفاقی برام بیوفته؟! نکنه دوسم داری؟؟



مات موند!

توقع نداشت اینقدر بی پروا بگم!

هنوز نشناخته بود منو..

زبونشو روی لباش کشید و گفت:

..نه..یعنی اره..یعنی میدونی یک حس..ایی .بهت..دارم یعنی انگار خوشم..میا..

به من من افتاده بود..

بچه داشت از دست میرفت..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

..گرفتم اوکی فشاااار نخور

چشمامو محکم روی هم فشار داد

انگار اون برعکس من از بحثمون خوشش نمیومد یا شایدم عصبی شده بود!!

دوباره با دستشو پشت گردنش کشید گفت:

..زمان خوبی نبود برای این حرفا اما باید مراقب خودت باشی و درگیر مسئله ای نشی!!

حواست باشه منم مواظبتم هااا



بلافاصله بعد حرفش برگشت و رفت..

وای خدا..

نتونستم خودمو نگه دارم و دستمو گذاشتم روی دلم و خم شدم شروع کردم به خندیدن..

دست خودم نیست حرف احساساتی که وسط میاد خندم میگرفت!

وای بالاخره نمودیم و یکی عاشقمون شده بود..

هییییییییی!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_22#

لیسا دختر ژاپنی و کیوتی که این چند وقت باهام صمیمی شده بود اومد سمتم

_چیشد بگو ماهم بخندیم!؟

خودمو جمع و جور کردم جدی گفتم:

_هیچی مهم نیست



ابروهاش پرید بالا..

خدا خرابت کنه ادرینا این مهم نیست هاش روی زبون منم افتاده بود..!

میخواست برگرده بره که گفتم:

_وایسا دختر کجا بیا این آزمایش رو یک نگاه بنداز خیلی کم کار میکنی هااا حواسم بهت هست از زیر کار فرار نکن!!!

چی گفتم وایاای مگه این ادریناست که من اینجوری باهاش حرف زدم !

با تعجب نگام کرد !

اومد کنارم وایستاد و برگه گزارشم رو برداشت

_تو که دست مارو تو آزمایشا از پشت بستنی الان نظر منو میپرسی؟! بعدم من کی از زیر کار فرار کردم خدایی خیلی رو داری! اینا رو به انگلیسی میگفت چون من هنوز زبان ژاپنی رو یاد نداشتم عررررررر !

در اصل میخواستم اون مهم نیسته رو از دلش در بیارم خندیدم و گفتم:

_بده خواستم آدم حسابت کنم؟ بده خواستم بهت کمک کنم از زیر کار در نری! بده ببینم هیییی!

اونم خندید و برگه داد و رفت.

هوف واقعا همیشه همه رو از خودت راضی نگه داری...



هفت رنگ - صدف رخشانی

الان به حرف ادرینا میرسم که قرار نیس همه ازمون راضی باشن چون بازم یکی آخرش می‌ناله ازت

از جام بلند شدم . با دستم سعی کردم کمرمو ماساژ بدم
آخ کمرم درد گرفته بود.

سه ساعت بود بکوب داشتم کار می‌کردم
بچه ها همه رفته بودن..

همیشه همین بود ایرانم تو آزمایشگاه من همیشه دیر میومدم بجاش دیر تر از همه میرفتم..

گزارشام و برداشتم رفتم سمت اتاق مدیر آزمایشگاه

اولین بار که میخواستم خودم مستقیم برم جاش

همیشه گزارش هارو میدادم به عزیزی که بده بهش اما خب الان عزیزی نبود خودمم دوس داشتم ببینمش

با انگشت سبابه مثل همیشه دو ظربه پشم سرهم زدم اما خب قرار نبود اینجام مثل همیشه درو باز کنم مثل گاو برم تو اینجا دیگه بابا نبود

راستی بابا!!

از موقعی که اومده بودم زنگی بهم نزده بود فقط حسابمو پر میکرد..
..هه..

با شنیدن صدای بفرمایین دکتر از فکر اومدم بیرون

فارسی گفت؟!



دستگیره نداشت..

فکر کنم خودش کلید رو زده بود که در باز بشه!

رفتم تو .

جا داشت دهنمو اندازه سر آرمین باز کنم بگم جونن بابا

کله اتاقش اندازه پذیرایی ما بود

باینکه خونه‌ی ما از پنت هوس کم نمی‌آورد اما خب اینجا فرق داشت..

یک طرف اتاقش فقط کتاب بود مثل یک دیوار درستش کرده بود

طرف دیگه اتاقش انواع موش و پرنده خشک شده بود چندتا حیون دیگه ام بود که اسمشونو نمیدونستم

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_23#

یک میز و صندلی بزرگ شکلاتی ام داشت .

خودشم نگم بهتره

ازون کت و شلواری ها بود دیگه...

سن زیادی نداشت باید ۳۵ یا ۴۰ می‌بود

دست از آنالیز کردن کشیدم به انگلیسی گفتم:

_سلام وقتتون بخیر ، ملکی ام ، گزارش هارو آوردم

بدون اینکه نگاهش از صورتم برداره ابروهاشو انداخت بالا گفت:

_سلام خانم ملکی ...مشتاق دیدار خیلی وقت بود که میخواستم ببینمت دختر دیگه تصمیم گرفته بودم بگم صدات کن!

چندبار پلک زدم..یکی منو بگیره!

الغان ادرینا بود میگفت ای مردک بچ !!اوممم خب ببخشید ادرینا یکم بی ادبه

چه جالب شده بود داستان ...

هم فارسی حرف زد! هم خیلی خودمونی بود دیگه..از بزرگترین رئیس آزمایشگاه ژاپن همچین تصویری تو ذهنم نبود..

یک نیشخند زدم گفتم:

_جسارتِ منو ببخشید نمیدونستم اینقدر مشتاق دیدن منین!

یک تک خنده زد و گفت:

_مگه میشه مشتاق دیدن کسی که تا حالا تو آزمایشگام مثل اونو ندیده بودم نباشم؟! در جریان که هستی یکی از بهترین افرادم شدی بخاطر هوش بالات



دیگه واقعا چشمم جا نداشتن بیشتر باز بشن!! چه گوها!

چرا من در جریان هیچی نبودم؟

چرا اون عزیزی عن چیزی بهم نگفته؟!

منو گف باهوششش! یکی نیست منو به اینا درست معرفی کنه...

فکر کنم خودش فهمید در جریان هیچی نیستم که گفت:

_فکر کنم کسی بهت چیزی نگفته ..! حالا اشکالی نداره فردا سوفی رو میفرستم جات که راجب
بخش میناماتا باهات حرف بزنه الان میتونی بری..

و ادفاک!.. مینامتا!! او مممممم جالبه!

الان داشت یک چراغایی برام روشن میشد..

اون همه اصرار کوزی که خودمو درگیر میناماتا نکنم..

لبخند زدمو گفتم:

_ممنون، با اجازتون..

سرشو تکون داد و از اتاق او مدم بیرون..

یعنی تا ماهتتم عروسی بود..

یک موقعیت عالی برام بود.

eeeeee|||_

صدای جیغ بود؟!

از کجا میومد؟!

وایستادم و تکنون نخوردم..

یک نگاه به دیوار انداختم ! ببین من میخوام دخالت نکنم میخوام تو دردرس نیوفتم!

ولی نمیزارن! اوففففففف

خیلی آرام شروع کردم به ادامه دادن راهم که صدای شکستن شیشه شنیدم

انگار یکی کوبید به شیشه...یا حضرت پشم زامبی ها حمله کردن !!یک زنگ به ادرینا بزنم بگم دارم میمیرم پوف مطمئنم می‌گه اوهوم باشه خوب بمیری!!! اوففف

بلافاصله برگشتم

چرا رئیس بیرون نمیومد !!

مگه اون صداهارو نمیشنوه؟!

اما خب اینجا دیواراش عایق دار بود منم چون تو راه رو بودم فهمیدم من کلا شانس ندارم
الغان میگیرن میخورنم تموم میشم!

خیلی آروم برگشتم و سمت مخالف رفتم..

آخر سرمو با کنجکاو یام به باد میدادم اره می‌دونستم...ولی خب من ایرالم دیگ نمیشه باید زامبی‌ها رو کت بسته تحویل پلیس بدم!

پشیمون شدم داشتم برمیگشتم که صدای کمک شنیدم..



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_24#

کمک میخواستن!! برین کنااااار اومدم
قدم هامو تندتر کردم و رفتم نزدیکتر
چراغای راهرو خاموش و روشن می شدن...
نزدیکتر شدم شیشه های شکسته رو دیدم..
شیشه های یک بخش بود که شکسته بود!؟
خیلی آرام جوری راه میرفتم که پاهام به شیشه ها نخوره..
چرا کسی نبود؟!
نفس نفس میزدم.
لبام چرا خشک شده بود؟! با زبونم سعی کردم لبامو خیس کنم.
داشتم همونطور نزدیکتر میشدم که یکدفعه کلا برق قطع شد . شت به فاک رفتم کارم تمومه
زامبی ها من کت بسته گرفتن!
بلافاصله سرجام وایستادم
حس میکردم چشمم میپره فکر کنین چی جالب اه چرا من انقد خونسردم!؟



باید برمیگشتم اره!

دیگه هیچی نمیدیدم از جیب روپوشم گوشیمو در آوردم و سریع چراغ قوه رو روشن کردم
خیلی آروم دور زدم و نور رو سمت پاهام گرفتم.

هنوز یک قدم نرفته بودم که موهام با شدت به عقب کشیده شد همزمان با کشیده شدم جیغ
زدم و گفتم:

_کمککمک

جوری موهام کشیده شد که محکم با سر افتادم

_یکی اینجا نیستتتت کمممک

بلافاصله بعد از افتادنم سریع کف دستامو گذاشتم رو زمین که بلند شم

_یا حضرت فیل که جر خورد بود دارم جر میخورم اخخ دستممم

سریع بلند شدم و یک سایه رو دیدم داشت تند تند میومد سمتم .. اراااااااا یک دو سه الفرار

بلافاصله برگشتم که فرار کنم محکم خوردم به یک چیز سفت که فکر کنم آدم بود

_اوففففف سرم من قرار بود مٹ فیلما العان فرار کنم هاا

چون با مشت محکم زد روی قفسه سینم

نفسم کلا رفت این خیلی خشنه!زامبی بچچ

چشمام سیاهی دید و افتادم

چشمام در اومده بود با دستم محکم روی قفسه سینه ام ضربه میزد

هیچ اکسیژنی نداشتم...



صداها رو گنگ میشنیدم ..
حس میکردم توی سرم کلی سیم ظرفشویی
چشمام پرید مردم تموم خوردنم
یکی داشت محکم به کمرم ضربه میزد
فهمیدم که ماسک اکسیژن رو گذاشتن روی صورتم چه زامبی های مهربونی هییییی!
_نفسش داره بالا میاد ..ایرال.. ایرال

صدای کوزی رو تشخیص دادم
حجم زیادی اکسیژن بهم رسید
یکدفعه نفس عمیقی کشیدم با شدت قفسه سینم پرید بالا
چند بار پلک زدم
چند نفر رو میدیدم که دورم جمع شدن تو بغل کوزی بودم .
پشت سر هم پلک زدم ..
سعی کردم هوشیاریمو بدست بیارم!
دیدم که واضح تر شد به کوزی نگاه کردم!
چییییییییی؟چه غلطا من_تو_بغل_این_الدنگ_چیکار میکنم
ادرینا اگه بود العان میگفت:



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_25#

دستمو آوردم بالا و ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم.
_آیرال! خوبی ؟ چرا ماسک برمیداری ؟ صدامو میشنوی

سرم سنگین بود. نمیتونستم تحملش کنم

یک درصد اگر توانایی زدن داشتم

فقط مشتمو بالامیاوردم میکوبیدم تو دماغ خوشگل کوزی!..

خب نفهم حالم خوب نیست باز میگی خوبی))

اسکله ها!

دیدم که رئیس آزمایشگاه نزدیکم شد و پیستونی سرنگ رو بالا کشید..

خب پس یک امپولم افتادم..

سوزش خفیفی روی رگ دستمو حس کردم

همون داروی سرنگ رو تزریق کرده بودن.



میخواستم حرف بزnm یک فehشی مثبت هیجدهی بهش بدم که از هوش رfتم و هیچی نفهمیدم...

آقای رئیس ایرال اونجا چیکار میکرد؟ چرا باید اونجا باشه؟!

صدای کوزی رو میشنیدم..

خب پس نمردم خداروشکر..

آروم باش پسرم دوربنا قطع شده بود من نفهمیده بودم

رئیس اینجا بود که!

آروم باشم؟! هه میدونین داشت چه اتفاقی می افتاد اصلا ؟ اگه من دنبال گوشیم نمیومدم و صدای جیغ ایرال رو نمیشنیدم میدونین الان ایرالم یکی ازونا بود!

داشتن راجب چی حرف میزدن؟!

نگفتن زامبی بودن..!

چرا نداشتن زامبی بشم ...چرا دقیقا فکر کردن من از زامبی بودن بدم میاد...



واقعا چرا اینقدر دخالت میکنن!!

خب دیگه باید ببندم موضوع داشت جالب میشد..

هنوز نمیدونستم دقیقا چه اتفاقی برام افتاده بود.

سعی کردم چشمام رو باز کنم .

_ساکت باش دیگه داره بهوش میاد..

چشمام باز کردم بگم دالی بچها که نور اذیتم کرد و دوباره چشمامو بستم

_ایرال چشماتو باز کرد

من هی میخوام به این چیزی نگم خودش نمیزاره ها..

فهمیدم که سایه کوزی روم افتاد . آروم چشمامو باز کردم .

اولین چیزی که دیدم چشمای رنگی کوزی رو دیدم.

چشماش چ رنگی بود!؟

چقدره خوشگلن!!

چلاغ شن ایشالله...

از کی من اینقدر بی شعور شدم...

_خوبی ؟ میتونی حرف بزنی!؟



واقعا نمی فهمید حالم خوب نیست یا خودشو زده بود به نفهمی!!

زبونمو روی لبام کشیدم و گفتم:

_آ..ب

خودمم بزور صدامو شنیدم اما فکر کنم کوزی شنید که سریع رفت بیرون از اتاق

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_26#

خب الان دیگه میتونستم دهنمو اندازه سر آرمین باز کنم و خمیازه بکشم...

دهنمو باز کردم همزمان یک صدای نافهموم از خودم در آوردم هنوز دهنم کامل باز نشده بود که چشمم افتاد به قیافه مات مونده رئیس...

خخخ قیافشو..

خب ریدم باز که...

یکی آب بیاره بشورم...



آبم که نیست..!

نمیشد خمیازه مو نصف ول کنم واقعا ظلم بود اینم که دید منو ...منم که خجالت کلا باهام
غریبه

دستمو جلو دهنم گرفتم و خمیازه کشیدم..

لبخند زد و گفت:

فکر کنم خیلی خسته ای؟!

خب مسخره بازی بسه دیگه آیرال الان وقت آدم کردن این گوساله هایه..
پوکر نگاش کردم گفتم:

بعد از جنگ با زامبی ها نباید به نظرتون خسته باشم?!

چشماش در اومد و گفت:

زامبی؟!

ای باو..

خوبه میخوامم آدم باشم...

خب الان دیگه باید از در وحشی بودن وارد بشم...



به قول ادربنا مودی بوم دیگه چکار کنم یکبار پوکر یکبار وحشی یکبار دلک تر از من پیدا نمیشه باز اصلا کلا افتضاح...

اخمامو تو هم کشیدم و نیمخیز شدمو گفتم:

_الان بحث زامبیه واقعا!!؟ میدونین داشت چه اتفاقی برام میوفتاد؟! میدونین به قول خودتو یکی از افراد باهوشتون داشت از دست میرفت؟؟ اصلا اونا چی بودن؟! یکی باید به من جواب پس بده؟؟

هوففف

خداقوت پهلوان ...

فکر کنم خیلی حرفام تاثیر گذار بود!!

چون قیافه رئیس صد و هشتاد درجه فرق کرده بود میتونستی هم اثار خنده ، ناراحتی ، افسوس ، نگرانی ، اعصابانیت و تعجب رو تو صورتش پیدا کنی

اسم اینو بفهمم اینقدر رئیس رئیس نکنم باز شاخ میشه ...

من همش میگم آخر به یک جایی میرسم ها..

دوباره لبخند زد ..

این جدیدا چه نیشش باز

_آروم باش دخترم.. یکی یکی بپرس به همشون جواب میدم ! بزار یکم حالت بهتر بشه..

پوزخند زدم و گفتم:



هفت رنگ - صدف رخشانی

اَوکی اَروم، اما همین الان باید جوابمو بدین ، اونا چی بودن!!؟

اونم جدی شدو دو قدم برداشت که بهم نزدیک بشه و شمرده شمرده گفت:

اونا یک نشونه کوچیک از میناماتا بود بخوام جور دیگه ای بگم اونا کسایی بودن که واکسن میناماتا رو تزریق کرده بودن!!حالا سوال بعدی؟؟

شوخی بود دیگه آره..

دستامو بالا آوردم و رو صورتم کشیدم..

کلافه شده بودم دیگه...

چشمامو بستمو نیشخند زدم و گفتم:

یعنی چی من..منظور ش..شما اینه که او..ونا آدم بودن؟؟؟!

به لکنت افتاده بودم

نفس عمیقی کشید و گفت:

اره آدم بودم متاسفانه!!خب میناماتا تو انسانها نیست فقط.. بعدشم اونا مریضی میناماتا رو نداشتن اصلا میناماتا کلا فرق داره به اونا میناماتا با کلی چیزای دیگه که هنوز ما نفهمیدیم چین تزریق کردن یعنی اونارو با قصد اینطوری کردن..

خدای من!!!..

چقدر بعضی ها میتونن حیوون بشن...

حیوونم برای اونا حیف بود اونا خوده کثافت بودن...

زبونمو روی لبام کشیدم گفتم:

_ اونا کین؟ یعنی اصلا چین!!

سرشو نزدیک صورتم آورد و همزمان گفت:

_ایرال سعی کن اصلا دخالت نکنی ازین ب بعدش ندونی بهتره..همین الانشم کوزی اعصابانیه
که چرا اصلا راجب میناماتا باهات حرف زدم..بع..

بین حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم:

_کوزی خر کیه بابا؟ من میخوام بدونم

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_27#

چشماشو با حرص بستو تا میخواست حرف بزنه که یک گاو اومد تو..

خب اون گاو کی میتونه باشه بجز کوزی

یعنی ریدم به این وضع

_ایرال خوبی؟ چرا نشستی ؟



با حرص بهش زول زدم و پریدم بهش:

ـبتوجه ها چرا همش سرت تو ماتहत بقیس میبینی که اعصاب ندارم....

مات مونده بود..

وای...

نه...

دوتا دستمو بالا آوردم و روی صورتم کشیدم و گفتم:

ـامم نگا ببخشید اوکی؟! واقعا اعصابم نمی‌کشه الانم اصلا میزون نیستم خب؟

چند ثانیه سرد نگام کرد و گفت:

ـاوکی من برم کارای ترخیصتو انجام بدم تا اون موقع حاضر شو..

بلافاصله بعد از حرفش رفت...

خدا جلو رشدمو بگیره که جلو رشدشو گرفتم...

آروم از روی تخت پایین اومدم که قیافه قرمز شده رئیس رو دیدم!!

این دیگه چشه باز...

نکنه اسهاله یا یوبسِ ایی بیچاره میبینم هی یک بوهای میاد ها...



یک بوهای میاد دختر جان متوجه نشدی؟!

فهمیده خودشم دیگه الان بگم مشکلی نیس دیگه..

دماغم چین دادم و گفتم:

بله رئیس من هی میخواستم بگم اما خب حقیقتا روم نمیشد! زود یادم میره نگران نباشین..

فکر کنم به چشماشم فشار اومده بود چون ریزشون کرد و گفت:

چرا فراموش کنی برعکس من میخوام هیچ موقع یادت نره ازین موقعیت ها کم پیدا میشه!!

چی میگفت این؟!

دوس داشت بوی باد معده شو یادم باشه؟!

یا خودمو ترش بوی چشش یادم باشه!

لبخند زدم .

مشکلی رئیس دیگه اینا طبیعی شده بعد چیز بدیم نیس باد معده دیگه !! فقط بعضیا

فرهنگشو ندارن میگن چُسید که دیگه منم می شناسید هیچ موقع این کارو نمیکنم!..

بهت زده نگام میکرد...

چند بار نفس عمیق کشید و یکدفعه با صدای بلند گفت:



آیرال وای آیرال چی بگم من به تو ها؟؟!! پی بگم دقیقا؟

چه خودمو شد بی شعور...

من میگم نباید به آدما رو داد ها..

من میگم بوی عشق میاد تو میگی باد معده !! من موندم هوش فقط برای آزمایشاته؟؟

عشق...

دستم بلند کردم

با کف دست زدن رو پیشونیم و همزمان گفتم:

وای ببخشید بخدا اینقدر که اعصابم بهم نریخته اصلا نمیفهمم چی به چیه!!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_28#

سرشو با تاسف تگون داد همونطور که میخواست بره بیرون گفت:

حرفی ندارم ...! حاضر شو بیا بیرون که بریم .

تا میخواستم حرف بزنم رفت..

مرتیکه عن..

حالم بهتر شده بود ...

کلا بد مریض بودم یا شایدم به قول مامان زیادی لوس بودم که کاملاً من مخالف این حرف بودم...

نه خدایی کجایه من لوسه...

حرف درمیارن فقط!

آروم از روی تخت پایین اومدم رفتم سمت کیفی که روی صندلی کنار تخت گذاشته بودن ..
عه فوترمو آورده بودم ...

چقدر من کیوت می‌شدم با این فوتر ...

اصلاً اعتماد بنفس نیست ها.. کلا حس کیوت بودن با این فوتر بهم دست می‌ده ...

لباسامو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون ..

سرمو چرخوندم که با قیافه کوزی روبه رو شدم..

اینم خب کراشی بود واسه خودش...

فقط خیلی مهربون بود...مردم اینقدر مهربون خب...

—بریم؟



یک لبخند دندون نما زدم و گفتم:

_ نه!

بلافاصله بعدش پوکر شدمو گفتم:

_خب خدایی این چه سوالیه؟! نه خدایی این چی بود که گفتی؟!

فکر کنم عادت کرده بود به کارامو حرفام چون فقط سرشو تگون داد و گفت:

_اوکی بریم..

هم قدم باهم سمت خروجی بیمارستان رفتیم از بیمارستان که بیرون اومدم کلا زمین سفید بود..

برف اومده بود!!

با تعجب برگشتم سمت کوزی و گفتم:

_برفه؟! مگه ژاپنم برف میاد؟؟؟!

که یکدفعه فهمیدم چی گفتم ... اومدم درست کنم که بدتر ریدم

_نه آخه چون همشون شبیه همن فکر کردم برفم نمیاد..!

خب یکی چیزی بیاره من این گندامو و سوتی هام جمع کنم!!



قیافش واقعا دیدنی بود...

دیدم بچه داره از دست میره گفتم:

_ راحت با..

هنوز حرفم کامل نشده بود دستش گذاشت روی شکمش و خم شد شروع کرد به خندیدن...

مرگ...

پسره ماست ..

چشمامو تاب دادمو و بدون اینکه بهش توجه کنم نشستم تو ماشینی که میدونستم منتظره
ما بود..

رئیس جلو نشسته بود با لبخند به کوزی نگاه میکرد..

میدونستم تو فکرش چیه...

و اینم میدونستم که کوزی یک حس هایی نسبت بهم داره ...چقدر بدم میومد از کسایی که
می فهمیدن مثلا یکی بهشون حس دارن باز خودشون رو میزدن به نفهمی...

در راننده باز شد و کوزی نشست ...

از اول تا آخر مسیر فقط به بیرون نگاه میکردم..

چقدر ژاپن خوب بود...

اصلا اون چیزی که تو تصورم بود ، نبود.

نمیدونم چرا همیشه فکر میکردم آدمای ژاپن عصبی ان اما خب اصلا اینطور نبود..

فقط اسماشون و قیافشون خیلی شبیه هم بود واقعا...



کاملاً گیج میشدم

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_29#

رسیدیم آزمایشگاه

رو که ندارن خدا روشکر...

اصلاً فکر نمیکنن خدای نکرده مریضم باید استراحت کنم

رئیس شما بفرمایین مم ایرال رو برسونم میام..

خب ...

این بشر چرا اینقدر مهربونه...

از رئیس تشکر کردم و جلو نشستم.

میدونم الان چی میخوای ! اما ایرال من فقط نمیخوام اتفاقی برات بیوفته برای اینکه اتفاقی هم برات نیوفته باید از هرچی که مربوط به میناماتا و باند میشه دوری کنی..گرفتی که چی میگم؟!



جدی برگشتم بهش زل زدم.

باند...

از کدوم باند حرف می‌زد...

اصلا اینا یک حرفشون درست نیست ...

چرا بهم پیام دادن برا استخدام!!..

چرا هنوز یک روز کار نکرده بودم و رداشتن آوردنم ژاپن..!

چرا باید بین اون همه دانشجو من بشم باهوششون!!

چرا اصلا منو در جریان هیچی نمیذاشتن...!

مغزم پر شده بود از چراهایی که تا خودم دست به کار نمی‌شدم جوابی براشون پیدا نمی‌کردم..

_داری رو مخم راه میری الان باید ازت بپرسم چرا برات مهمم که خب مسخرس چون میدونم
دوسم داری اما ...اما حدتو بفهم من زیاد آروم نیستم یعنی اصلا آروم نیستم

باید بهش میفهموندم...

نفس عمیقی کشید گفت:

_اره دوست دارم دقیقا درست گفتی اما خب

مستقیم نگام کرد و خیلی خشک گفت:



دیگه خدمو تو تعیین نمیکنی و اینکه تو برای من حد نداری...

بجای اینکه قلبم نامنظم بزنه مثل فیلم ها و رمانا...

حالت تهوع گرفته بودم..)

نه اینکه بدم بیاد اینا...

کلا یک حالت دلشوره داشتم که زد با حرفاش بدتر کرد..

پوزخند زدم و گفتم:

_خدایی خیلی تاثیر گذار بود..قلبم ترک برداشت...

یک دفعه صاف نشستمو داد زدم:

_بیا پایین بچه سرمون درد گرفت...تو با خودت چی فکر کردی ها فقط یک بار دیگه کوزی
خب ، فقط یکبار دیگه از حد و مرز و چمیدونم اختیار و اینا حرف بزnm اون موقع خوده واقعیم
رو بهت نشون میدم...

نفس مفس میزدم .

رسیده بودیم..پس نیاز ندیدم وایستم جوابمو بده ...

از ماشین پیاده شدم . اونم پیاده شد.

بی توجه بهش با قدم های تند رفتم .

میشنیدم هی صدام میکنه...



واقعا چه هندی شده بود ..

پسره ی الاغ گوساله با خودش چه فکر را کرده ها...

بدون اینکه فکرمو مشغول کنم یک راست رفتم خوابیدم .

*

دیگه نمی کشیدم..

فکر کنم لیسا فهمیده بود که خودش جوابه جورجیا و سوشا رو داد..!

از صبح کله آزمایشگاه ریخته بود روم و هی از دیروز سوال می پرسیدن و اینا...

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_30#

هنوز داشتن سوال می پرسیدن!

به لیسا اشاره کردم و از بخش خودمون اومدم بیرون..

گلم خشک شده بود!

کنار درینکینگ پلاکه وایستادم و با لیوانه مخصوصم آب کردم و خوردم..



لیوانتو به منم میدی!؟

با حس تکون خوردن لبای کوزی کنار گوشم و شنیدن صداش..

گлом سوختو و آب پرید تو گلوم..

همزمان که اولین سرفه رو کردم هر چی آب و آب دهنم بود ریخت بیرون ...

خوبه کوزی روبه روم نبود .!

حالا من اون وسط واقعا دیدنی بودم .. مطمئن بودم رنگم قرمز شده !

خم شده بودم و هی پشت سر هم سرفه میکردم کوزی بال بال میزد کنارمو هی میگفت؛

ایرال چت شد دختر؟؟ بیا آب بخور! بزنم پشتت؟

صاف و ایستادم و هی پشته سر هم نفس عمیق می کشیدم..

نفسام منظم شده بود دیگه..

هی خدا خرابت کنه کوزی...

لیوان رو آوردم بالا و گرفتم سمتشو و خونسرد گفتم:

هنوز به کشتنم ندادی .. بیا بگیر!

جفت ابروهاش پرید بالا ..

فکر نمیکرد بهش بدم! اما خب مطمئن بودم نمیگره چون اون از دهنی متنفر بود ...



هفت رنگ - صدف رخشانی

تو این یک ماه کاری که باهاش بودم فهمیدم بودم بدجور متنفره از دهنی و اینجور چیزا...
در کمال تاسف لبخند زد .

لیوانو از دستم گرفتی همون آبی که تو لیوان مونده بود و از همون جایی که ردِ رژلبِ
صورتیم مونده بود نزدیک دهنش برد و خورد ...!

مطمئنا قیافم شبیه سخته ای ها بود!!

لیوان رو آورد پایین و همزمان یک چشمک آیرال کش زد و برگشت که لیوان رو بزار جای
همیشگیش...

جانن!

این الان به من چشمک زد...!

عجیب اینجا بود که ناراحت نبودم! اگه یک درصد یک نفر دیگه به جز کوزی بود صددرصد
یک جای سالم نداشت..

اما خب خدایی رو چشماش کراش زدم چکار کنم!..

دستمو بالا آوردم موهامو دادم پشت گوشم..

سنگینی نگاهشو روی حرکات دستم حس میکردم...

بریم تو بخشا یک چرخه بزنیم از موقعی که اومدیم آزمایشگاه رو خوب ندید.

راست می‌گفت..

– اومم بریم..



خودمم جلوتر از خودش راه افتادم.

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_31#

خودشو بهم رسوند و همقدم شدیم..

تو کله مسیر حرفی نزدیم و اونم بخشای مختلف رو بهم نشون میداد و یک توضیح مختصری ازشون بهم میداد..

کنار بوفه آزمایشگاه وایستادیم.

_میخوام یک وسیله بگیرم! چی بگیرم برات؟

دست و دلبازم هس که!

دوتا دستام آوردم بالا و با انگشتام ابروهامو به سمت بالا کشیدم و همزمان گفتم:

_یک هایپ برا من بگیر..

سرشو تکیه داد و رفت سمت بوفه دیگه نمیدیدمش.

با صدای آلامر گوشیم به خودم اومدم ...



صفحه رو روشن کردم

نوتیف پیام ملیسا رو دیدم :

-پنج دقیقه فقط :>

تو عشقه خودمی ملیسا...

گوشی رو انداختم تو جیب روپوشم و عقب گرد کردم...

یک لبخند خبیثم همزمان نشست رو لبام...

نفس عمیقی کشیدم و درو یکدفعه باز کردم سریع بستم..

اول رفتم سمت میز و هرچی پوشه بود رو یکی باز کردم ..

همه مخصوص یک بیمار و آزمایش.. بود.

کله کمد هارو خالی کردم ..

چرا نبود!!

یک دسته دیگه پوشه و ورقه برداشتم نگاه کردم..

اههه

فقط دو دقیقه دیگه وقت داشتم...

به نفس نفس افتاده بودم..

از شدت استرس حس میکردم قفسه سینم میپره..

همینطور که دور و بر رو نگا میکردم چشمم یک پوشه ای که بالای کمد بود افتاد..

سریع صندلی رو کشیدمو و رفتم روش پوشه رو برداشتم ...
تا پوشه رو کاملاً تو دستم گرفتم صندلی چرخید و روی زمین و هوا معلق شدم ...
با شدت ،، با کمر پخش زمین شدم...
نفس کاملاً رفتو دوباره اومد!!
هرچی ورقه بود لای پوشه پخش زمین شد دورم پر از ورقه و عکس بود!!
با کمک دستام نشستم.
_اَخخ خدااا کمرم شکست!

دقیقا ناقص شده بودم..
سعی کردم عجله کنم ، عکسی که رو به روم بود رو برداشتم ..
عکس یک پسره پنج یا شش ساله بود ک حالت معلولیت داشت ..
مشکل داشت!!؟؟
سریع ورقه کنارشو برداشتم ..



گرچه ها حرکاتی عصبی از خودشان نشان میدادند، و به طور ناگهانی جیغ می کشیدند...
پرندها از آسمان سقوط میکردن..و علائم بیماری همچنین در ماهی ها و صدف ها هم
مشاهده میشد...

داشت چه اتفاقی می افتاد؟!!

موضوع چه بود!!؟

۸۸

از چی حرف میزدن !!

سریع ورقه ی کنارشو برداشتم خوندم

**

جدیدا در راه رفتن ، سخن گفتن ، بینائی، شنوایی، بی حسی اعضای بدن و همچنین از دست
دادن هوشیاری و...

مشکلاتی میدیدم ارزش...

این چه بود که عزیزم را داشت از بین میبرد؟!!

**

ورقه رو انداختم ...

چی میگفتن؟!!

نکنه فکرم درست باشه!!؟؟؟



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_32#

واقعا یعنی چی !!

مغزم کاملا ارور داده بود...

با دستم هی بین ورقه می‌گشتم و روی زانو هام راه میرفتم بلکه یک اسمی چیزی راجبه همین مریضیه بدونم..

水俣病

این چی بود دیگه!!

دیگه الان واقعا جاش بود بگم خدا خرابم کنه یک زبان ژاپنی یاد ندارم اون وقت اومدم ژاپن...

سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و روی اپلیکیشن ترجمه کنید کلیک کردم

خیلی سریع دوربین گوشی رو روی ورقه تنظیم کردم...

اوففف

نت چرا اینقدر ضعیفه فکر میکردم فقط ایران اینطوره!!

دو دقیقه از زمانم رد شده بود...

حل لحظه بود که کوزی بفهمه!



سریع یک عکس گرفتم..

مچاله مچاله ورقه هارو جمع کردم و انداختم زیر میز..

سریع اتاقو مرتب کردم و رفتم که در باز کنم یکدفعه در ازون طرف باز شده محکم کوبیده شد
تو صورتم...

خدا کپک کنه هرکی بود..

دستم و گذاشتم رو صورتم و مستقیم همونطوری رفتم پشت در...

نفس تو سینم حبس شده بود!

حس میکردم صدای نفس کشیدنم میشنون و میفهمن پشته درم..

یک جا شانس به من رو کرد و درو نبستن

_سریع همه جاها رو چک کنین ...دوربینای اتاق FB پنج دقیقه قطع بودن

کوزی بود!

به اون چه ربطی داشت این موضوع ها!!

اون دیگه کجای داستان بود...!

یکدفعه با شنیدن صدای دادش دو متر از جام پریدم

_ببند دهنتو ..ایرال الان منتظره منه فکر میکنه رفتم وسیله بگیرم .همین الان ترتیب همه
چیزو میدین . حرف نشنوم دیگه!



خدایا...

من دیگه رد دادم!!!

اون منو پیچونده من اونو...

ای بد ذات!...

از شنیدن صدای قدماش فهمیدم داشت میرفت سمت میز..

تو این اوضاع حالت تهوعم بدتر شده بود..

باید یک فکری میکردم.

خودمو کشیدم عقب که یک چیز فلزی محکم رفت تو پهلوم...

دستم خیلی سریع آوردم بالا و گذاشتم رو دهنم !

فکرکنم پهلوم سوراخ شد!..

صدای دادمو تو گلوم خفه کردم..

هی نفسمو حبس میکردم و باز آزاد میکردم..

چندبار پلک زدمو و سرمو کج کردم که ببینم باعث این همه درد کشیدنم چی بود..

در بود!

یک در دیگه دقیقا پشت سرم بود ...

انگار دستگیرش رفته بود تو پهلوم...



این دیگه به کجا راه داشت!

با شنیدن صدای قدم های کوزی که معلوم بود داشت میومد در و ببنده بلافاصله بدون فکر در پشته سرمو باز کردم و پریدم تو...

بدون صدا، اما سریع درو بستم و از پشت چسبیدم بهش.

زانو هامو جمع کردم و نشستم.

از شدت استرس گلوم خشک شده بود.

تازه تونستم دور و برم ببینم.

یک اتاق کوچیک خالی نیمه روشن بود که یک گوشه پله داشت که انگار مقصدش پایین بود!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_32#

واقعا یعنی چی !!

مغزم کاملا ارور داده بود...

با دستم هی بین ورقه میگشتم و روی زانو هام راه میرفتم بلکه یک اسمی چیزی راجبه همین مریضیه بدونم..

水俣病

این چی بود دیگه!!



هفت رنگ - صدف رخشانی

دیگه الان واقعا جاش بود بگم خدا خرابم کنه یک زبان ژاپنی یاد ندارم اون وقت اومدم ژاپن...

سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و روی اپلیکیشن دیکشنری کلیک کردم

خیلی سریع دوربین گوشی رو روی ورقه تنظیم کردم...

اوففف

نت چرا اینقدر ضعیفه فکر میکردم فقط ایران اینطوره!!

دو دقیقه از زمانم رد شده بود...

هر لحظه بود ممکن بود که کوزی بفهمه!

سریع یک عکس گرفتم..

مچاله مچاله ورقه هارو جمع کردم و انداختم زیر میز..

سریع اتاقو مرتب کردم و رفتم که در باز کنم یکدفعه در ازون طرف باز شده محکم کوبیده شد تو صورتم...

خدا کپک کنه هرکی بود..

دستم و گذاشتم رو صورتم و مستقیم همونطوری رفتم پشت در...

نفس تو سینم حبس شده بود!

حس میکردم صدای نفس کشیدنم میشنون و میفهمن پشته درم..

یک جا شانس به من رو کرد و درو نبستن

_سریع همه جاها رو چک کنین... دوربینای اتاق FB پنج دقیقه قطع بودن



کوزی بود!

به اون چه ربطی داشت این موضوع ها!!

اون دیگه کجای داستان بود...!

یکدفعه با شنیدن صدای دادش دو متر از جام پریدم

_ببند دهنتو ..ایرال الان منتظره منه فکر میکنه رفتم وسیله بگیرم .همین الان ترتیب همه چیزو میدین . حرف نشنوم دیگه!

خدایا...

من دیگه رد دادم!!!

اون منو پیچونده من اونو...

ای بد ذات!...

از شنیدن صدای قدماش فهمیدم داشت میرفت سمت میز..

تو این اوضاع حالت تهوعم بدتر شده بود..

باید یک فکری میکردم.

خودمو کشیدم عقب که یک چیز فلزی محکم رفت تو پهلوم...

دستمو خیلی سریع آوردم بالا و گذاشتم رو دهنم !



فکرکنم پهلوم سوراخ شد!..
صدای دادمو تو گلوم خفه کردم..
هی نفسمو حبس میکردم و باز آزاد میکردم..
چندبار پلک زدمو و سرمو کج کردم که ببینم باعث این همه درد کشیدنم چی بود..

در بود!
یک درِ دیگه دقیقا پشت سرم بود ...
انگار دستگیرش رفته بود تو پهلوم...
این دیگه به کجا راه داشت!
با شنیدن صدای قدم های کوزی که معلوم بود داشت میومد در و ببنده بلافاصله بدون فکر در
پشته سرمو باز کردم و پریدم تو...
بدون صدا، اما سریع درو بستم و از پشت چسبیدم بهش.
زانوهامو جمع کردم و نشستم.
از شدت استرس گلوم خشک شده بود.
تازه تونستم دور و برم ببینم.
یک اتاق کوچیک خالی نیمه روشن بود که یک گوشه پله داشت که انگار مقصدش پایین بود!



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_33#

یک ربعی بود ، به همون حالت نشسته بودم.
به دستام نگاه کردم ، پوستم دون دون شده بود از سرما!
سعی کردم بلند بشم.
بدنم کلا خشک شده بود .
کف دستامو بهم می‌مالیدم که گرمم بشه.
خیلی اروم رفتم سمت پله ها، در نبود! انگار راه رو بود.
سعی می‌کردم عجله نکنم و قبلش مطمئنشم که کسی اونجا نیست..
همون کمک رسوندنم، برام درس عبرت شده بود.
یک راه رو پیچ در پیچ بود .
چراغ قوه گوشیمو روشن کردم.
صدای ویز ویز میومد سریع چراغ قوه رو کنار دیوار گرفتم ..
موش!..
چند تا موش بودن که تا نور رو سمتشون گرفتم فرار کردن..



خب..

خوشبختانه از موش و سوسک و اینجور چیزا چندشم نمیشد و نمیترسیدم.
اگه درد پهلوی و حالت تهوعم رو فاکتور بگیرم فعلا سالم تاکید میکنم فعلا!!
چقدر شبیه تونل وحشت بود راهرو..

چراتاریک شد باز!!

گوشیمو آوردم بالا و نگاش کردم.

چراغ قوه ام خاموش شده بود و همه چیزو سیاه میدیدم.

با حرص موهای کنار شقیقه ام رو کشیدم و زیر لب گفتم:

_ گ*وه تو این زندگی..

هیچ چیز قابل دیدن نبود، سیاه مطلق...

مثل سرنوشت خلیامون...!

دستامو هی جلوی صورتم و بدنم تگون میدادم که به چیزی برخورد نکنم!

همینطور که دستامو تگون میدادم یکدفعه به یک فلز خوردم..

سریع دستمو کشیدم روش فهمیدم در..

با خوشحالی که آخر به یک مقصدی رسیدم درو باز کردم

یک اتاق روشن بود!

نور چشممو زد با دستم روی چشمام سایه انداختم.



رفتم جلو تر درو بستم.

یک میز بود که روش انواع و اقسام غذا و میوه بود!

اینا چرا دیگه...

بخدا دیگه نمیتونم!

با ترس برگشتم پشتم..

دختر مو طلایی بود که خودشو گوشه دیوار مچاله کرده بود..

قبض روح شدم دختر جان..!

از لرزش شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه.

_ تو کی باز؟!_

از شنیدن صدای خودم تعجب کردم..

چقدر گرفته بود.

سرشو آرام بلند کرد و چشمای خمارشو باز کرد...

وات!

یعنی چی!!



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_34#

بهت زده چشمات میچرخید رو صورتم..

اونم مثل من مات مونده بود..

اون چشمایی که قهویی یا عسلی بودنشون معلوم نبود.

اون مژه های فر و بلندش...

اون موهای لختی که صورته کشیدشو قاب گرفته بود...

بدن کشیده و ظریفش..

همه و همه نقشی از چهره و بدنه من بود..

خشکم زده بود.

شت!

خب اینکه میگن آدم یک بدل داره خودش خبر نداره ثابت شد..تامام.

دستاشو گذاشت کنارشو بلند شد آروم آروم بهم نزدیک میشد.

در فاصله یک وجبی بهم وایستاد.

_تو منی!



چی!

ابروهامو انداختم بالا و حق به جانب گفتم:
_چرا فکر میکنی من توام؟! اون تویی که منی!

خندید و گفت:

_نه منظورم اینه چقدر شبیه همیم ..

چشمامو ریز کردم .

_عجیب نیست؟!!

دستاشو آورد بالا و گذاشت رو شونه هام

یخ زدم.

یک حس قشنگ اما مسخره بهم دست داد.

چه پارادوکس قشنگی..

_بیشتر جالبه !

صداش زیادی لطیف و ناز بود ! برعکس من..

بی خیال شونه هامو انداختم بالا و گفتم:



_اره ، شایدم خواهر دوقلومی .. چه فانتزی!

ابروهاشو بهم نزدیک کردو گفت:

_اما بیشتر فانتزی ها خوده واقعیتن..

خودمم بهش فکر کرده بود...

بیشتر سردرگم بودم..

ازین همه چیزای عجیبی که فهمیده بودم کلافه شدم.

دستامو آوردم بالا و زدم زیر دستاش

_فکر نکنم الان سوال جالب بودن یا عجیب بودن این موضوعه..الان مغزه من کاملاً ارور داده
تو کی؟ اینجا چکار میکنی؟ چرا شبیه منی؟ این مریضیه کوفتی چیه؟ اینا به من چه دخلی
داره اصلاً؟؟؟کلی سوال دیگه!!!!

همه اینارو تو صورتش داد میزدم و اون چشماشو بسته بود..

دستاشو به نشونه اینکه آروم باشم تگون داد و گفت:

_اره اره درست میگی فقط آروم باش دختر..

اعصابم بهم ریخته بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم.



_آفرین..دقیقا اینایی که گفתי برای منم سواله

یکدفعه اشکاش ریخت و ادامه داد:

_م..منو دزدین ا..آوردنم اینجا..مطمئنم..داداشم الان از نگرانی ...مر..مرده..حال..م بده..منم
نمیکشم ..ام. اما

گریه کردنش رو مخم بود!

نداشتم ادامه بده و کشیدمش تو بغلم

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_35#

یادم رفته بود فرق دیگمونم بگم..

چشمش زیادی معصوم بود!بازم برعکس من..

دستمو روی کمرش می کشیدم.

_هیس..هیچ ازین لوس بازیاش خوشم نمیاد..میبرمت بیرون



سریع خودشو از تو بغلم کشید بیرون و گفت:

- می‌بریم بیرون؟؟ یعنی .. یعنی کمک میکنی ! یعنی میتونم دوباره داداشمو بغل کنم! اره؟

چشماش برق میزد.

یعنی اینقدر داداششو دوست داشت!

با اینکه لاف زده بودم اما نمیتونستم ناامیدش کنم ..

سرمو به معنی تایید تکون دادم.

- اره میبرمت بیرون ... فقط این هندی بازی هارو جمع کن داره چندشم میشه!

خندید .

ای جان ..

منم اینقدر قشنگ میخندم!؟

ب خودم امیدوارم شدم ..

...

دیگه واقعا من خنگ نیستمم ..

- دیگه الان فهمیدی دیگه اره؟

مظلوم نگام کرد و گفت:



اره دیگه فهمیدم خیالت راحت.

هوف..

فکر کنم صد بار بهش گفتم!

همزمان که سرمو با دستام ماساژ میدادم گفتم:

خب پس اونارو تنت کن بر..

هنوز حرفم تموم نشده بود یکدفعه چشماش پر از اشک شد .

من چطوری ولت کنم خب؟؟ نه نمیتونم

بهت زده نگاش میکردم!

یک فرق دیگه ام داشت..

اون مهربون بود...!

خیلی!

بغلش کردم.

سعی کردم عین آدم رفتار کنم..

اوو بس کن من از پس خودم برمیام فقط حواست به چیزایی که گفتم باشه اگه بخوای هی

اونجا گریه کنی و مهربون باشی تمومه ..



اگه در مورده موهاتم پرسیدن میگی تو این چند ساعت که قیب شدی رفتی رنگشون کردی..اوکی؟!

گیج سرشو تکون داد .

_خب توموهاتو چیکار میکنی ؟!

راست می‌گفت..

به اینش فکر نکرده بودم..!

_تا اون موقع من فرار میکنم فقط تو برو سریعتر شک میکنن

...

به هزار بدبختی از همون راهی که خودم اومدم فرستادمش که بره..

یک ساعتی بود که خودمو گوشه دیوار مچاله کرده بودم..

باید فکر میکردم!

هنوز که کسی نیومده باید میرفتم..

همینطور در حال دوتا شیش تا کردن بودم که صدای باز کردن در اصلی رو شنیدم

وای..

نه..

سریع سرمو گذاشتم رو زانوهام!



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_36#

انگار کلیدش گیر کرده بود..

چون هی سعی میکرد بچرخونه.

فکر کن آیرال..

فکر کن..

سرمو بلند کردم.

مطمئنا چشمام برق میزدن.

خیلی فرزند بلند شدم صندلی که روبه روی همون میز غذا خوری کوچیک بود رو برداشتم رفتم پشت در گارد گرفتم..

کف دستام عرق کرده بودن!

انگشتمو که پایه های صندلی رو محکم چسبیده بودن رو هی جابه جا میکردم..

در باز شد!

آب دهنمو قورت دادم..

اهل زد و خورد نبودم.



مخصوصا الان که مطمئنم حریفم یک مرده!
کفش های ورنی مشکیش رو دیدم ..
همیشه شخصیت افراد رو از کفشاشون تشخیص میدادم..
چه کفشاش تمیز بودن!
کامل میتونستم بینمش..
سرشو چرخوند..
زبونمو روی لبام کشیدم...
بلافاصله همزمان با جیغم صندلی رو سمت سرش بردم!
همزمان اونم صورتشو سمتم چرخوند و پایه صندلی محکم خورد تو دماغش..
چشمامو بستم و دوباره صندلی آوردم بالا که بکوبم تو سرش که پایه رو گرفت و پرتش کرد .
چون سمت دیگه صندلی رو گرفته بودم منم با شدت پرت شدم رو زمین
_آخ..پدر س*گ

کاملا بالا سرم بود .
پاشو بلند کرد و کوبوند رو پهلوم..
نفسم حبس شد..
چشمام گرد شده بود و نمیتونستم نفس بکشم..
زده بود روی پهلوم!



هفت رنگ - صدف رخشانی

همون جایی که چند ساعت قبل بر اثر فرو رفتن دستگیره کبود شده بود!
پاشو بلند کرد که یک ضربه دیگه بزنه.

همه قدرتم رو جمع کردم تو پامو کوبیدم بین پاهاش..

آخ من جای اون دردم گرفت!

از هستی ساق شد..

رنگش قرمز شده بود و خم شده بود و هی حرف می زد..

نمیفهمیدم چی میگه!

ژاپنی حرف نزد!

فکر کنم ترکی بود..!

نیمخیز شدم و خودمو با کمکه ارنجام کشیدم عقب

_ببند اون گاراژو..هر زری میزنی ننته..فهمیدی تازه خواهرتم هست مرتیکه...

یک فهش ناجورم تنگش چسبوندم .

اثرات گشتن با ادرینایه!!

یکدفعه وحشیانه خیز گرفت سمتم که...

_تو جهنم میبینمت!

مات مونده بودم!



نفسم هنوز حبس بود..

پس چرا زنده ام؟؟!

مردی که تا چند ثانیه قبل داشت تیکه پارم میکرد حالا غرق خون روی زمین افتاده بود!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_37#

چشمای مات موندمو و بالا کشیدم به فردی که هم ناجی و هم دشمنم بود نگاه کردم..

تازه چشمش به من افتاد ..

چه چهره فانی!

-آیسان؟! خوبی؟ البته این چه سوالیه معلومه که نیستی!..

من هنوز همونطور خشک شده به ارنجام تکیه داده بودم..

اوه ارنجام!!

سریع بلند شدمو شروع به ماساژ دادن دستام کردم..

وای خدا کنه سیاه نشه!!

مشغول ماساژ دادنه دستام بودم که یکدفعه فرو رفتم تو یک جای گرم..



بغلم کرده بود!

وات!

-آيسان ، ميدونم از دستم دلخوري اما ب جون خودت كه ميدوني يك چيز ديگه اي برام تو اين مدت اون دنيا رو ديدم دقيقا آيس...

از بغلش اومدم بيرون.

-عه چه شكلي بود!!؟؟

ابروهاش پريد بالا..

شت!

تازه يادم اومدم آيسانم!

همون دختر كه ناچيش شدم و شبيم بود اسمش ايسانه؟!

يكدفعه چشماشو ريز كرد و زل زد به موهام.

-آيسان! باورم نميشه بالاخره موها تو قهوه اي كردي..اي جان بيا بغلم عشقم!

بعدش كوبيدم تو بغلش..

چي!

اون دختره مارموز رل داشت و من سينگل بودم!؟



هییییی زندگی...

الان زیاد حالم خوش نیست..

سعی کردم صدامو ناز و لطیف کنم..

اما فکر کنم تاثیری نداشت..

اره اره بریم صداتم گرفته اس

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون..

چندش..

چلغوز خدایی صدا من ازون صدا قشنگ بهتره!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_37#

چشمای مات موندمو و بالا کشیدم به فردی که هم ناجی و هم دشمنم بود نگاه کردم..

تازه چشمش به من افتاد ..

چه چهره فانی!



آیسان؟! خوبی؟ البته این چه سوالیه معلومه که نیستی!..

من هنوز همونطور خشک شده به ارنجام تکیه داده بودم..

اوه ارنجام!!

سریع بلند شدمو شروع به ماساژ دادن دستام کردم..

وای خدا کنه سیاه نشه!!

مشغول ماساژ دادنه دستام بودم که یکدفعه فرو رفتم تو یک جای گرم..

بغلم کرده بود!

وات!

آیسان ، میدونم از دستم دلخوری اما ب جون خودت که میدونی یک چیز دیگه ای برام تو

این مدت اون دنیارو دیدم دقیقاآیس...

از بغلش اومدم بیرون.

عه چه شکلی بود!!؟؟

ابروهاش پرید بالا..

شت!

تازه یادم اومدم آیسانم!



همون دختر که ناجیش شدم و شبیم بود اسمش ایسانه؟!
یکدفعه چشماشو ریز کرد و زل زد به موهام.
-آيسان! باورم نمیشه بالاخره موها تو قهوه ای کردی.. ای جان بیا بغلم عشقم!

بعدش کوبیدم تو بغلش..
چی! بیا بروووو بسعی بخور
آيسان آيسان راه انداخته
كاملا پوكر بودم گاااااا
اون دختره مارموز رل داشت و من سينگل بودم!؟
هيبيبي زندگي...
-الان زياد حالم خوش نيست..
ای جان چه صدایی دارم!
سعی کردم صدامو ناز و لطیف کنم..
اما فکر کنم تاثیری نداشت..
-اره اره بریم صداتم گرفته اس
پوكر*بزنم بچه های بدون پدرشو بدون پدرتر کنم !!
یک لحظه یک لحظه چی میگم من دقیقا



خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون..

چندش..

چلغوز خدایی صدا من ازون صدا قشنگ بهتره!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_38#

مشتِ دستشو رو آورد بالا و یکدفعه دستمو گرفت و کشید سمت در اصلی!

_اَه اَه دیر شد زود باش باید بریم.

مچه دستمو محکم چسبیده بود.

_فکرکنم یک دست تو دستته ها..دسته بیل نیست ..!

بلافاصله بعد از حرفم برگشت و با تعجب نگام میکرد.

دستمو آروم ول کرد:

_آیسان! چت شده؟! اینجا چه تاثیرایی روت گذاشتن!!

بدبخت دختره رو از چشمش داشتم مینداختم..

البته غلط کرده اون خیلی مظلومه باید با روی دیگه اون دختره اشناس کنم!..



_ببخشید، خیلی عذاب کشیدم تو این مدت..یکم درکم کن..

اوققق

لبخند زد و چشماش پر از عشق شد.

_فداتشم من ...نگران نباش از خجالتت در میام

ابروهام جای موهام رسیده بودن..

جاننن!

وات د فاک!

میگن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه دقیقا اون دختره چشم سفید رو میگن!

معلوم نیست چه غلطی کرده..

لبخند زدم و سرمو تو یقم انداختم!

اره من خجالتیم!.

دستمو ول کرده بود و هم قدم باهم راه میرفتیم.

_داداشت خیلی نگرانت بود .. مطمئن بودم اگه اون میومد یکیو زنده نمیزاشت..

داداشم؟!.

سرمو تکنون دادم . مثلا ناراحتم...



- چطوری میخوایم بریم بیرون؟! دمه در اسکن دارن..!

یک نیم نگاه بهم انداخت.

- نگران نباش! یک نفر اینجا هست که اسکنش بهت میخوره تورو جای اون میبرم بیرون..

منو میگفت!!

یعنی خوده اصلی آیرال!!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_39#

چرا همیشه یک جای پازل میلنگه!!!

آیسان که اصلا منو نمیشناخت!!

- شبیه من؟! کیه؟؟

همونطور که سمت در خروجی میرفت جوابمو داد.

- اینش مهم نیس.. فقط هرچی بهت گفتن کوتاه جواب بده..



تا میخواستم دوباره ازش سوال بپرسم که نگهبانِ آزمایشگاه که اصلاً ازش خوشم نمیومد شروع به ورور کرد.

آیرال خانم! جایی میرین؟!

اگه میخواستم مثل همیشه بگم به شما ربطی داره خیلی دیگه ضایع میشد..
اومم بله جایی کار دارم.

بعدش خودم دسته پسره رو کشیدم و رفتم بیرون.

منم خوب یک چیزایی حالیم میشد ..

بزار فعلاً فیضشو ببرم حداقل سینگل نمیمرم ...

سواره یک ونِ مشکِی شدیم.

آيسان چی میشد..

چرا اصلاً من اومدم؟!

چرا خودمو لو ندادم اینکه کاری نداشت.

گاهی اوقات انسان ها کاری رو انجام میدن که دستِ خودشون نیست ...

تقدیر به اون سمت میکششون...



تقدیر باعثش شد..

باعث...

شاید فقط خودمو قانع میکنم!!!

تقدیری نیست..

یکم عذاب وجدان گرفته بودن که با دیدن عشقم همونم از بین رفت..

شیرکاکائو!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_40#

چند بار پلک زدم .

_خیلی تشنه ...

اینو در حالی گفتم که کاملاً خودمو بی حال و بی حوصله نشون دادم.

دستم دراز کردم و شیرکاکائو رو از پشت صندلی برداشتم...

حواسم از اطراف کاملاً پرت شده بود و با اشتیاق شیرکاکائو میخوردم..



_آيسان!!!؟

تازه متوجه خاطرخواه اون دختره و فعلی خودم شدم که داشت با تعجب نگام میکرد
در شیر کاکائو رو بستم و سوالی نگاش کردم.
_ت..تو که از شیرکاکائو متنفر بودی !

شت!

خاک توسرش یعنی کی از شیرکاکائو متنفره که اون دختره لوس بدش میاد...
لبامو تر کردم .
_اره اما نمیدونی چقدر تشنه بودم میدونستی سه روز هیچ مایعاتی نخوردم!!؟

حالم از صدام و رفتارم بهم می خورد...
برای اینکه دیگه مجبور نشم حرف بزnm و جوابمو بده سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و
چشمامو بستم..

.....

کاش همان وقت ها خودم را لو میدادم و از ماشین پیاده میشدم...
آن وقت ها نمیدانستم عذابی بدتر از میناماتا ، زندانی شدن و مرگ...در انتظارم است...



شکستن قلب و منفجر شدن مغز...

.....

یک ربعی میشد بیدار شده بودم اما چشمامو باز نکرده بودم.

همه از ماشین پیاده شده بودن و فقط راننده پشت فرمون نشسته بود..

صدای حرف زدن رو واضح می شنیدم..

ترکی حرف میزدن!

اون مردی هم که قبلش به قصد کش داشت میزدم هم ترکی حرف میزد!

هیچ چیز درست نبود...

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم.

راننده پیاده شده بود!

چشمامو باز کردم .

اولی چیزی که دیدم شیشه خالی از شیرکاکائو بود...

گاو بشین که شیرکاکائو مو خوردین...

از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

یک ماشین قرمز و بزرگی بود که خب اسمشم نمیدونستم..دقیقا کنار پنجره پارک شده بود..

رفتم از پنجره سمت دیگه نگاه کنم یکدفعه در باز شد

فقط تونستم حجم زیادی از سفیدی و بیینم



و بعدش کوبیده شدم به یک چیز سفت و سخت..

آيسان!! خوبی خواهري؟!

بدون اينکه به صدای خش دار و گرفته کسی که دماغمو با کوبیدن به خودش شکسته بود توجه کنم.

فقط یک چیز تو ذهنم پر ميزد.

گوچی گيلتی...

رايحه وسوسه انگيز و پر حرارت!

عطری که بخاطرش به بابام رو زده بودم..

پشت سر هم نفس عمیق میکشيدم.

اين عطر بينظير بود ...

#محکوم_به_خواب_کابوسين

part_41#

نميدونم کی دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو مچاله کرده بودم تو بغلش

شاید واقعا باورم شده بود آيسانم...



شاید چون یکبارم بابام اینطوری بغلم نکرده بود..

ش..شاید تشنه یک محبت خالص بودم..

و کلی شاید دیگه....

-خوبی اره خوبی..ببخشید اگه این مدت زجر کشیدی آیهان بهم گفت چ اتفاقی افتاده!..

آیهان!؟

همون پسره چشم رنگی و عاشق..که فکر می‌کرد من معشوقشم..!

این حرفارو همراه با نوازش دستش روی موهام میگفت...

خیلی آرام جدا شد.

بی میل دستامو از دور کمرش باز کردم و صورتمو بالا آوردم و نگاش کردم.

سکته قلبی...

اگر ازم میپرسین که سیاه ترین چشم رو تعریف کن!

صددرصد چشمای همین پسر رو میگفتم...

فکر کنم هرچی سیاهی بود خلاصه شده بود تو چشماش...

صورتی سفید و چشمانی مشکی....

مات فقط نگاش میکردم..

اما..



اما اون چرا مات مونده بود..

لبخند روی لبای خوش فرمش رفته رفته از بین میرفت و ب جاش ابروهاش بهم نزدیک میشد..

چشماس و ریز کرده بود و با دقت اجزای صورتمو نگاه میکرد..
_آيسان!؟

آب دهنمو قورت دادم.

تازه فهميدم چكار كردم ..تازه به خودم اومده بودم..
_ يا آيرال!؟

تير خلاص

تمام...

چيشد كه فهميد..

شايد نفهميدم كه چكار كردم اما بايد فكر بعدشم ميبودم..

يكدفعه با سر انگشتاي دستش محكم زد رو شونه هام كه پرت شدم رو به عقب..

حالا ديگه اون چشماي مشكي و قشنگ تبديل به چشماي يك هيولا شده بود..

_ آيهاننن



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_42#

صدای بلندش اندازه ای بود که از جا پررم..

_چیشده آقا؟؟!چرا داد میزنین!

آیهان که همون پسر مجنون بود با تعجب به پسر چشم سیاه نگاه میکرد.

_تن صدامو تو تعیین میکنی!!!

خیلی خونسرد با چشمای سرد به ایهان زل زده بود.

ترسیدم...

اره..

من ازون چشمای سیاه چال ترسیده بودم..

از خشمش..

از فاصله خیلی کوتاه بین خشم و خونسردی



_آيسان كجاست؟!

خيلي آروم و شمرده اينو گفته بود..

دلم سوخته بود براي ايهان اون طفلک گناهی نداشت..

با گيجی به من نگاه میکرد..

سرمو انداختم پايين.

و انگار میدونست اگه سوالی در مورد گيجيش بپرسه اين پسر بهش رحمی نمیکنه.

_م..من میخوامستم به ای..آيسان کمک کنم که...

_تو!?!؟

بهت زده نگاش میکردم.

جوری بين حرفم پريده بود و تو گفته بود که مات مونده بودم تو اين حجم از پرویی و گستاخی..

چرا من اينقدر ترسيده بودم...

مگه همونی نبودم که همیشه ادعای قوی و نترس بودن داشتم

بعد الان که بهش نیاز داشته

داشت یک گوشه از وجودم خاک می خورد.



_بلع من، خواهر شما که فکر کنم همون آيسان باشه رو من پيدا كردم و كمكش كردم فراركنه ،
فكر كنم تا الان فرار كرده باشه در خصوص خودمم بخوام بگم بايد ميومدم چون ديگه اونجا
ايرال نبودم آيسان بودم و امكان اينكه هربلايي سرم ميومد زياد بود..فكر كنم بايد تشكر
كنين!؟

نفس كم آورده بودم..

خوبه.

راضى بودم .

راستش گفته بودم.

ROMAN_SADAF#

#محكوم_به_خواب_كابوسين

part_43#

بى حس نگام ميكرد .

_تو كى باشى كه خواهرمو نجات داده باشه!؟



دوقدم بلند برداشتم و خودمو بهش نزدیک کردم
جز افراد قد بلند بودم.

اما این پسر زیادی بلند و هیکلی بود .

تا جای شونه هاش می‌رسیدم.

اره ، یعنی اگه در غیر این صورت باشه خودم دار میزدم.

_فکر کنم تو بهتر بدونی من کیم!

با گستاخی به چشماش زل زده بودم.

_اولا تو نه او و شما ثانیا فکر کنم هنوز از خواهرم خبری ندارم این یعنی از دور و برم هیچی
نمیفهمم پس فعلا نبینمت..

بلافاصله بعد از حرفش جوری از کنارم رد شد که انگار نوک انگشتش نباید بهم برخورد میکرد.
نباید میزاشتم بره...

باید تکلیف خیلی چیزارو معلوم میکردم..

روی نوک پاهام چرخیدم و با صدای بلند گفتم:

_من کاری به این کارا ندارم...یکی باید این حبوبای تو سرمو بترکونه یعنی چی که من از
خواهرم خبر ندارم..



پشت بهم ایستاده بود.

من پس اینجا چی میشم یکی باید جواب سوالای منم بده اینجا کجاست؟! میناماتا چیه؟! کوزی کیه؟! آيسان کی؟! چرا بايد يك دختر کپی خودمو پیدا کنم؟! چرا اصلا اونو دزدیده باشن؟! چرا بايد منو نگه دارين تا اون دختر رو پیدا کنين؟! چرا اصلا دارم با شما فارسی حرف میزنم!!؟؟

گُلوم به سوزش افتاده بود.

لبام خشک شده بود.

دستام از شدت حرص میلرزید..

بازم حرف داشتم...

هنوز تموم نشده بود باید تیر خلاصم میزد.

چرا باید خواهر دوقلوم ترکیه پیش یک خانواده سه نفره بزرگ بشه؟!

بلافاصله چرخید..

مات مونده بود!

*دوازده ساعت قبل



*ژاپن

پرونده هارو با استرس جا به جا میکردم..

خداکنه کوزی نیاد..

درگیر پرونده ها بودم که یکدفعه صدای شکستن شیشه رو شنیدم و بعدش سوزش انگشت پام

سریع خودمو عقب کشیدم..

یک عکس بود !

آخه چرا با قاب شیشه ای مخفیش میکنن؟!!

خونی که از پام چکه میکرد رو با دستمال نگه داشتم.

با احتیاط سمت عکس رفتم .

حواسم جمع بود که تو پام شیشه نره

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_44#

خم شدم و عکس رو برداشتم..



برعکسش کردم شیشه های مونده روی عکس افتادن.

بهت زده به عکس زل زده بودم..

نه ...

نمیشد..

کشش یک موضوع دیگه رو نداشتم..

یک خانواده چهارنفره که یک پسر و دختر با مهربونی دست روی شونه هم انداخته بودن و
مرد و زن مسنی که می خورد پدر و مادرشون باشه..

دختر تو عکس کپی من بود..

چه جالب..

این عکسو تا حالا تو اتاق کار بابا هم دیده بودم و چون صورت دختر رو بریده بود متوجه
شباهتمون نشده بودم..

عکس رو برگردونم و نوشته های پشتشو خوندم

(خانواده ملکی ..گزینه انتخابی: آيسان ملکی)

نفسم بالا نمیومد ...

همه ساخته ها ذهنم بهم ریخته بود..

بدون به شیشه ها و سوزش پاهام رفتم سمت پرنده ای که عکس از بینش افتاده بود..

دستام از شدت استرس میلرزیدن..



هفت رنگ - صدف رخشانی

پرونده رو باز کردم و بدون توجه به چیز دیگه فقط دنبال گروه خونی میگشتم...

خدای مننن!

مامانم چی!!؟

بابام چی!!؟

گروه خونی O-

لباشو روی هم فشار میداد.

عصبی شده بود؟!

منم عصبی بودم.

-این ک*شعرا چین که میگى؟!

با اعصابانیت بهش نزدیک شدم و دستامو بالا آوردم و یقشو چنگ زدم

-هه..پس حرفام شعرن



دستامو پایین آوردم از جیب شلوار مام فیتم ورقه رو درآوردم و باز کردم روبه روی چشماش گرفتم..

ببین..خوب نگاه کن ..گروه خونی آيسان ملكى 0 گروه خونی آیرال ملكى هم همینطور
عکسامونم نگا کنن... این ورقه مال وقتی که نوزاد بودیم ..میفهمی ..فکر کردی کیم که برم به
یک دختر ندیده و نشناخته کمک کنم؟! نه الکی نبود اون دختر خواهرم بود خواهرههههه

اینا همه رو با داد پرت میکردم سمتش

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_45#

دستاشو بالا آورد و روی صورتش کشید..

کلافه شده بود!

شایدم گیج...

_نویان؟! داداش خوبی!؟

صدای ایهان بود..

نویان!؟



اسمش نویان بود؟!

چه قشنگ!..

معنیش چی بود؟!

با چهره ی کلافه برگشت رفت و همزمان با صدای بلند گفت:

–آیرال رو راهنمایی کن..

جاننن؟!

آیرال...

چقدر اسممو جالب گفته بود...

–خانم ملکی بفرمایین ازین طرف..

برگشتم سمت آیهان..

با سر پایین داشت به ویلای پشت سرش اشاره میکرد..

خجالت می کشید..

حقم داشت تا یک ساعت پیش داشت قربون صدقم میرفت فکر میکردم من رلشم..

–خودمونیم ها آیسان چه سلیقه خوبی داره! هم چشم رنگی و بور هم چهارشونه البته به

چشم داداش دارم بهت میگم ها شاخ نشی باز..



با چشمای گرد نگام میکرد..

خندشو بزور نگه داشته بود.

البته بگم ها من این مدلی نمی‌پسندم..

یک تای ابروشو انداخت بالا

چه مدلی می‌پسندید مادمازل؟!

اینم پرویی بود برا خودش..

متفکر گفتم:

اوومم خب من چهره مردونه و شرقی بیشتر می‌پسندم چشم ابرو مشکی و مردونه اوففف

چی بشههه!!

دیگه واضح می‌خندید..

عه اما تا جایی که من میدونم بوی عاشقی کوزی همه جارو پر کرده بعد تو نشونه های نویان

رو میدی ..نچ نچ اصلا اینکارتو نمی‌پسندم!!

دستامو مشت کرده بودم.

فکر کنم قرمز شده بودم.



_منن!؟؟کوزی؟؟! اصلاااا اون همیشه بوش همجا هست من اون پسره ماست و شیربرنج و کجای دلم بزارم..نویان؟! نویان کیه؟!

(اره جون عمه ام منم نمیدونستم نویان همون پسر چشم مشکیه)

سرشو با خنده تگون داد .

_اوکی حالا بیا بریم حرص نخور!

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_46#

دوشادوش هم سمت ویلا رفتیم..

.....



هفت رنگ - صدف رخشانی

نمیدونم کی صورتم خیس شده بود...

فقط میدونم یک جایی تو دلم داشت میسوخت..

داشت اتیش میگرفت..

برای مظلومیت اون زن مظلوم...

برای اون زن که یک عمر بخاطر من زندگی با یک مرد خشک و متعصب تحمل کرده بود..

برای این همه درد تموم نشدنی...

برای اون پدر و مادری که با جون کندن بچشونو بزرگ میکردن و بعد خیلی آسون از دستش میدادن

برای اون خواهری که درد و گریه برادرشو تحمل کرده بود فقط بخاطر پول دارو های مادرش ..

برای اون همه جوون که مجبور شده بودن اون ویروس لعنتی رو به خودشون تزریق کنن

برای اون بچه های خیابونی که زندگی خودشون اسید پاشیده بود اون باند لعنتی بدترش کرده بود...

شاید خودخواه بودم

اما بیشتر برای خودم و خواهر مظلومم که بعد از سال ها دوساعت همو دیدیم و الان مجبور بودیم یکیمون زنده باشه...

با چشمای تار و دستای لرزون شماره مامان رو گرفتم

بوق اول خورد..



بردار مامان .. بردار که الان قدر تو میدونم...

_الو ، بفرمایین

صدای لرزون مامانم بود؟!؟

بمیرم برای صدای همیشه لرزونت

_ما..مامان آیرالم

صدای خوشحالش پیچید تو گوشم

_ایرال مادر تویی؟! کجایی تو دختر چرا حالی از مادرِ پیرت نمیگیری؟

_ فدا تبش من .. بخدا سرم اینقدر شلوغه که وقت نمیکنم حموم برم ...حالت چطوره خوبی؟
قرصاتو میخوری؟

سعی کردم صدام نلرزد

اما یادم رفته بود اون یک مادره و همه چیزه بچشو میدونه

_من که خوبم ؟ تو خوبی مادر؟! چرا صدات گرفته؟!؟

_خوبم قربونت برم، یکم سرماخوردم که دوروز استراحت خوب میشم



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_47#

_مواظب خودت باش مادر حتما استراحت کنی ها

چرا هیچ موقع این حجم از مهربونیشو نمیدیدم

_باشه مامان میخواستم حالتو بیرسم کاری نداری باید برم

صدای فین فینش میومد معلوم بود گریه اش گرفته

_نه عزیزدلم برو خدا به همراهات

_همچین فعلا.

گوشی قطع کردم و گذاشتم کنارم.



این همه چیز فهمیدن باعث شده بود کاملاً مخم هنگ کنه
حقم داشتم

تو دوساعت فهمیدم که پدرم یک نفر دیگست و یک خواهر دوقلو دارم..
مامانم برای اینکه بابام یعنی همون بابای ناتنیم نگه ام داره مجبور شده با هر سازش بسازه.
فهمیدم یک باندی هست که قصد نداره میناماتا رو از بین ببره بلکه برای منافعش میخواد
همیشگیش کنه

که فقط این کار با خونِ منو و آيسان حل میشه..
اینکه نویان برادره آيسان نیست و بچه ای هست که پدرم از پرورشگاه آورده..
متاسفانه آيسان نتونسته فرار کنه و گیر همون باند افتاده بود..

الآن فقط یک چیزو می فهمیدم..
باید آيسان رو نجات میدادم..به هر قیمتی که شده..
با شنیدن صدای ماشین از فکر بیرون اومدم..
بلند شدم رفتم سمت پنجره و نگاه کردم..

همون ماشین قرمز صبح..

نویان بود...!

از ماشین پیاده شد..

لباساش عوض شده بود!

یک کت چرم که یک تیشرت مشکی زیرش تنش بود



چرا صبح نفهمیده بودم موهای بلند..

یک کلاه مشکلی هم سرش بود..

خیلی خونسرد از ماشین پیاده شد..

خب قرار نبود نفهمیده دارم چشم چرونی میکنم خیلی سرد نگام کرد و برگشت در ماشینش
رو بست

پسرکه خرا!

بدون اینکه منتظر عکس العمل بعدیش باشم برگشتم خودمو روی کاناپه انداختم ..

هی!

یک شبِ کابوسی دیگه...

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_48#

نمیدونم چند ساعت رد شده...



فقط هرکاری میکردم خوابم نمی‌برد.
بی حوصله بلند شدم و تو حیاط رفتم..
چه قشنگ بود ...
وسط حیاط که همیشه گفت
وسط باغ یک فواره شبیه گرگ بود..
نزدیک فواره شدم ...
چکار باید میکردم؟!
چطوری باید آيسان رو نجات میدادم؟!
اون همه جوونم باید نجات میدادم!
اینا همه دست من بود..
به شرط از دست دادن جون خودم ...
مهم نیس ..اما بعد میناماتا هیچ موقع از بین نمی‌رفت و این بد بود..
باید یک فکر اساسی میکردم..
-چرا اینجا؟!

نویان بود!
خب قرار نبود مثل فیلما و رمانا بترسمو و اونم نگرانم بشه..
هی!



جا به جا نشدم و در همون حالت گفتم:
_دلیل خاصی نبود..

سایه اشو از تو آب دیدم ..
پشتم دست به جیب وایستاده بود.
_اصلا اونی نیستی که میگفتن!

چی میگفت؟!

یک تای ابرومو انداختم بالا و چرخیدم
یک وجب فاصله بین صورتمون بود..
سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

_شنیده بودم تا دوماه پیش یک دختر سرد و خشک بودی اما...الان با یک ببرِ ماده طرفم انگار

می شناخت منو؟

خب این چه سوالیه وقتی اسمو و فامیلمو میدونه..
چشماش تک تک اجزای صورتمو انگار قدم میزدن
زبونمو روی لبای خشکم کشیدم ..

_ا..اره داستانش طولانیه، از کی منو میشناسین؟!



گفته بودم چشمای سیاهچالش زیادی خاصه!

دستشو از جیبش در آورد یک تار مویی که روی صورتش افتاده بود رو سمت بالا هدایت کرد...

خب خیط شدم. تمام

قرار نبود دستشو بالا بیاره موهامو بزنه پشت گوشم...

هییی

_کی که آیرال شناسه؟! کسی که یکی از بزرگترین و خطرناک ترین باند ها دنباله خونشه!!

راست می گفت!

از باند یادم رفته بود..

موهای دستم سیخ شده بودن.

با کلافگی موهامو پشت گوشم زدم که...

که زوم حرکات دستم شد..

بخدا ناخواسته پر ناز شد..

مدیونین فکر کنین میخواستم مخشو بزنم..

_هوف اره. الان آيسان چی ميشه؟!



اخم کرده بود.

انگار وقتی یاد آيسان ميوفتاد حالش گرفته ميشد

#محكوم_به_خواب_كابوسين

part_49#

چقدر خوب بود که آيسان يک برادر داشت ..

هرچند ناتنی...

_نگرانی؟!

با تعجب نگاهش کردم...

شوخی میکرد؟!

مگه ميشد نگران خواهرم نباشم هرچندم که دوساعته فهميدم خواهرمه



_مگه میشه نباشم...درسته دوساعته که فهمیدم خواهرمه اما از همون موقع مخم هنگ کرده از اتفاقاتی که ممکن براش پیش بیاد...

لباشو محکم روی هم فشار میداد..

کشش اینکه امکان داره بلایی سره آيسان بیارن رو نداشت..

_نمیوفته ! یعنی نمیزارم ...توهم نگران نباش به موقعش وظیفشو انجام میدی ..

بلافاصله بعد از حرفش برگشت رفت.

لیاقت نداره بهش بگیم چشم قشنگ...

....

دو روزی میشد اینجا ساکن بودم...

خانه به دوش شده بودم .

لیوان نوشابه رو از روی جزیره برداشتم و خوردم.

_ هنوز یاد نگرفتی نباید هورت بکشی!؟

با تعجب چرخیدم.

طبق معمول روح سرگردان خونه .

نویان بود!



پوزخند زدم .

_نه متاسفانه پدر و مادر سابتی نداشتم...

غم از حرفم چکه چکه میکرد.

دله خودم واسه خودم سوخت..

عمیق نگام کرد.

_منظوری نداشتم..ای...

مستقیم نگاش کردم و:

_مهم نیس دیگه

چی باعث شده بود دوباره اخم کنه!

_نویان؟! عزیزممم

با تعجب برگشتم به دختر بیبی فیسِ چشم رنگی نگاه کردم.

چه ناز بود!

_سوفیا؟! شما اینجا چکار میکنین؟!



صدای همیشه گرفته و خش دارِ نوین بود.
دختری که فهمیده بودم اسمش سوفیا بود شروع به حرف زدن کرد:
_مرسی واقعا بگ...

داشت حرف می زد که یکدفعه یک اکیپ بزرگ وارد خونه شدن..
وآووو

چهارتا دختر و شش تا پسر بودن...
_سلام علیکم نوین خان..

_چطوری اقااا؟

_های هانی...

_مستر من چطوره؟!

...._

...._

همینطور یکی میومد طرف نوین احوال پرسى میکردن..
نوینم خیلی خوب باهاشون حرف می زد..
اولین بار بود میدم تو این سه رو اینقدر ملایمه!
پسره مو یخی که از همشون خوشگل تر بود زودتر متوجه من شد...
_مادام؟!



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_50#

بلافاصله بعد از صدا زدنش همه مقصد نگاهشو دنبال کردن و به من رسیدن..
-والایی تو چقدر کیوتی بیب...

دختری که استایل پوچ داشت اینو گفت همزمان خودشون سمتم کشید و گونه هامو کشید
- ای جاننن

انگلیسی حرف میزدن..

با بهت خندیدم.

یکی یکی اومدن طرفم و باهاشون آشنا شدم

پسر مو یخی اسمش آرین بود و خیلی باحال بود.

دختری هم که استایل پوچ داشت اسمش سانی بود اون از همشون باز باحال تر..

پنج تا پسر دیگه ام به ترتیب اسمشون ساشا و مانی و مهیا و یاور و سائنا بودن



و دوتا دختر دیگم مهلا و مانیا

سرمو چرخوندم و دنبال نویان گشتم.

نبود!؟

_نیستش رفت بالا عزیزم

برگشتم به چشمای مهربون مهلا نگاه کردم

منو بین جمع دوستاش تنها گذاشت بود!؟

بیشعوره دیگه!

تو فکر بودم که سانی و مهلا دستمو کشیدن و بردن سمت جمعی که نشسته بودن.

_بیا اینجا بشین ببینم

بین سانی و مهلا نشستم.

با تعجب نگاهشون کردم.

ساکت شده بودن و متفکر نگام میکردن.

آرین نگاهی به دوستاش انداختن و گفت:

_نگا امشب قرار یک پارتی کوچولو اینجا بگیریم..



پارتی میخواستن بگیرن!!

سوالی نگاش کردم که ادامه بده ..اما انگار لال شده بود.

منتظر بودم حرف بزنه که مهیا ادامه داد حرفشو..

_ول کن اونو دوساعت الان نگات میکنه ببینه حرفاش تاثیر داشته روت یا نه امروز ...خلاصه اینکه امروز تولده نویانه و ما اومدیم اینجا که مثلاً امشب سوپرایزش کنیم که خب صددرصد خبر داره و خودشو زده به اون راه خطم کلام اینکه امشب آماده باش

مات مونده بودم...

امشب تولد چشم مشکى من بود..

تولد نویان..

وات...

چقدر من پرو شدم چشم مشکى من!!

راستى امروز چندم بود؟!

چرخيدم سمت سانى آروم گفتم:

_اوومم سانى ميتونى بهم بگى امروز چندمه؟!

با تعجب نگام کرد..

حق داشت نميدونستم امروز چندمه..



البته اونا که از من نمیدونستن...

نوزده دسامبر

لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

_ممنون

نوزده دسامبر میشد بیست و هشت آذر...

بیست و هشت آذر تولدش بود پس.

والای

راستی دوروز دیکه ایران شب یلدا هست که...

حتما یادم باشه به مامان زنگ بزنم

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_51#



حواسمو جمع کردم و گفتم:

اوکی خب الان چه ایده ای دارین میخواین چکار کنین؟!

بهم دیگه نگاهی انداختن.

اومم خب نیاز داریم در حد سه ساعت نباشه که ما بتونیم کارارو انجام بدیم...

مهلا بود که این حرف رو زد و منتظر بود مهیا ادامه بده حرفشو..

گرفتم چی میگین اوکی حلش میکنم .

با چشم های وق زده نگام میکردن...

معلوم بود چی میخواستن ازمبتونم در حد سه ساعت یک کاری کنم نویان بره بیرون.

خب کجا می بردم من اون پسره دیوونه رو..!

رفتم تو اتاقی که این چند روز به من تعلق داشت ...

از لباسای آيسان برام آورده بودم ...

همه لباساش اتو کشیدن...

هوف..

یک کت و شلوار سفید تنم کردم و موهامو اتو کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ...

خب الان چی بگم من به این پسره...
صددرصد اول خیطم میکنه باید از تموم پروییم استفاده کنم..
از نرده ها خم شدم و پایین رو نگاه کردم.
بین بچه ها نشسته بود و با جدیت به بحثشون گوش میداد.
خب.. الان اگه جلو اونا ضایعم کنه که اصلا نمیتونم تحمل کنم جدش ندم!
خرامان خرامان از پله ها اومدم پایین..
سانی متوجه ام شد که سریع بهش چشمک زدم.
فهمیدم چی میگم به بقیه نگاه کرد اونا ساکت شدن.
_من وسیله لازم دارم باید برم بیرون...

چرا اینقدر صدامو بلند کردم!؟
نویان یک تای ابروشو انداخت بالا و نگام کرد
چشماش داد میزنن حاجی کنارمونی صداتو می شنویم لازم نیست داد بزنی
خیلی عادی منتظر نگاش کردم که نگاشو از روم برداشتم و مثل قبل نشست..
وات!؟

الان یعنی براش مهم نبود چی گفتم!؟
میمونه دیگه دست خودش نیست ..



با حرص لبامو روی هم فشار دادم و دوباره حرفمو تکرار کردم
_میگم میخوام برم بیرون..

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_52#

صدای آروم نویان رو شنیدم که زیر لب گفت:
_میگم گمشو!..

خدا لعنتش کنه!

به من می‌گفت گمشو!

برگشتم که حرف بارش کنم...

_آرین پاشو ببین کجا میره بیرش..



دیگه این حجم از توهین رو نمیتونستم تحمل کنم.

_داداش من نمیتونم یکم حالم خوب نیس...

نویان با ابروهای بالا رفته سرشو از تو گوشیش در آورد با چشمهای ریز به آراین نگاه کرد

_نشنفتم؟!

من داشتم برای تولد کی خودمو کوچیک میکرد؟!

واسه این مرد؟!

هه...

آراین پوفی کرد و ریموت ماشینشو از روی میز چنگ زد و خواست بلند شه که..

_آراین بلند نشو نمیخواد ...

برگشتم به نویان که با چشمای ریز نگام میکرد زل زدم .

_نویان خان من لباسی میخوام نه هیچی....و اگر یک درصد اینجارو تحمل میکنم فقط و فقط بخاطره ایسانه مگر نه ن میخوام تورو ببینم نه کسایی که به بابا و خانوادم و خانواده فعلی ربط پیدا میکنن

چشم هاشو روی هم فشار داد و دهنشو باز کرد که حرف بزنم دستمو به بلند کردم به معنی وایستا تکون دادم



هنوز حرفام تموم نشده ،،، الانم اگه اومدم بهت گفتم بخاطره این بود که دوستات ازم خواسته بودن ببرمت بیرون که برات تولد بگیرن اما حیف....نمیتونستن برای شادی کی دارن تلاش میکنن

بهش دوباره نگاه کردم

که خب...

توقع عذاب وجدان و ناراحتی نداشتم که اونم نبود...

با حرص برگشتم برم که صدای سرد و خشنش پیچید تو خونه

کی میخواست برای من تولد بگیره؟!!

با تعجب برگشتم نگاش کردم.

از جاش بلند شد و سرشو بلند کرده چشماشو بسته بود.

انگار داشت خودشو کنترل میکرد

باشمام کدومتون میخواست برام تولد بگیرهههه؟!!

بگیره آخرشو داد زد



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_53#

با چشم های گرد داشتم نگاشون میکردم.
همه سرشونو انداخته بودن پایین و نوپان از اعصابنیت رگ بین گردن و شونه اش بالا اومده
بود...

چیزیش نشه!

مگه چیشده بود؟!!

دو پله ای که رفته بودم بالا و برگشتم ...

_کی میخواست این روز نحس رو جشن بگیره؟!!

صداش میلرزید یا من اشتباه میکردم؟!!

روز تولدش براش نحس بود!



نویان! پسرم چیشده؟!

دنبال صدا گشتم...

پیرزنی که روی ویلچر نشسته بود ... و دستش میلرزید..

مامانش بود؟! یا...یا مامانم بود؟!

نه مامان اصلی منو و آيسان ک گفته بودن چند سال پيش فوت کرده!!

پس کی بود؟!

چرا رگ گردنت اومده بالا؟!

نویان چشماشو بسته بود و با دستش چشت گردنشو می کشید انگار سعی می کرد خودشو آروم کنه...

چندبار نفس عمیق کشید و چشماشو یکدفعه باز کرد..

وات؟!

دیگه ازون چشمای به خون نشسته و رگ بالا اومده خبری نبود ...

تبدیل شده بود به یک پسر آروم و مهربون...

هیچی مامان جان ،، ببخشید.. از خواب بیدارت کردم...



همزمان رفت سمت ویلچر همون زن که بهش میگفت مامان و دستشو سمت بچه ها گرفت...

-بر و بچ اومدن میشناسیشون که!؟

زن یک لبخند مهربون زد و بچه ها یکی یکی رفتن سمت و شروع کردن احوال پرسى...
انگار اونا یک طرف جمع شده بودن و من یک طرف دیگه نگاشون میکردم..

نویان لبخند داشت...

چشماش عشق داشت..

عشق به مامانش بود...!

وایب خوبی بهم میداد...

اصلا تصویر قشنگی بود..از چهره زن انگار نور می‌بارید اما اصلا شبیه نویان نبود صورت سبزه
ای و چشمای سبز ...



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_54#

انگار تازه متوجه من شده بود.. چون با چشمای کنجکاو اسکنم میکرد..
نویان! اون فرشته زمینی کیه؟!

منو میگفت؟!_

منو گفت فرشته..._

وای خدا!!_

اگه فرشته بودم حتما از نوع عزرائیلش بودم.._

دفعه اول بود ک یکی بهم میگفت فرشته..._

قبل از اینکه نویان حرفی بزنه خودن رفتم طرفشون.._

_سلام مادر جون... ببخشید اگه تا الان جاتون نیومدم آخه.. نویان جان راجب شما چیزی بهم
نگفته بود.._

همزمان خم شدم دسته زن رو بوسیدم.._

با لبخند مهربون روی موهامو بوسیدم.._



هفت رنگ - صدف رخشانی

با لبخند مهربون خودمو کشیدم عقب که چشمم به نوین افتاد ..

با چشمای ریز شده نگام میکرد انگار میگفت فاصله ات رو حفظ کن نمیخوام یکی از تیر هات مادرمو نشونه بگیره شاید میگفت چه فکر خبیثی داری که نوین جان نوین جان به لنگ من میبندی...

چشمامو براش تاب دادم و دوباره به مادر جون نگاه کردم..

مادر جون!؟

با لبخند نگام میکرد..

چه خلق کرده خدا؟! این نوین که از کار بیشتر نمیشه نمیگه یک پیرزنم تو خونه هست..

نوین با اعتراض به مادرش نگاه کرد..

باز شروع نکن ماما! این فرشته زمینیی هم ایرال خانم هستن..

(فرشته زمینی رو با غلیظ گفت) ای مار افعی ...

زن با مشتاقی نگام کرد و گفت:

ایرال تویی پس!؟؟ بیا اینجا دختر ببینمت..

رفتم روبه روی ویلچر زانو زدم.



خم شد و دستشو روی صورتم کشید و محکم بغلم کرد..

نفس عمیق کشیدم..

بوی مادرمو میداد!

یا شایدم من دلم هوای مادرم کرده بود!

این زن آيسان رو بزرگ کرده بود البته فکر کنم..

جدا شدم و عمیق نگاهم میکرد..

_بوی ايسانم رو میدی...

بلافاصله بعد از حرفش دوباره بغلم کرد ...

#محکوم_به_خواب_کابوسین



با لبخندی عمیق جدا شدم.

تو بگو دخترم این شاه پسر چرا صداشو انداخته بود رو سرش؟!

خب میگفتم بخاطره تولدش ..

ک خیلی ضایع بود.

زیرچشمی به نوپان یک نگاه انداختم ک خب پشیمون شدم

با چهره‌ی برزخی نگام میکرد .

میدونین من احتمال میدم چون فکر میکنن صداشون قشنگه بلند داد میزنن..

بلافاصله بعد از حرفم چند جفت چشم گرد شد زل زدن بهم...

خب چی میگفتم دیگه...

یک نگاه به نوپان انداختم که دستشو روی لباس می‌کشید..

داشت سعی می‌کرد نخنده..

گلوله نمک..!

راستش چندتا وسیله لازم داشتم مونده بودم با کی برم؟!

خب حالا که کلی حرف بارم شده بود..بزار حداقل خریدم انجام بشه.



مونده بودی با کی بری؟! مگه نویانم کجا بود؟!!

و برگشت با چهره‌ای پرسشی به نویان نگاه کرد.

نویان شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

میخواستم ببرم اما انگار ایرال از صدام خیلی خوشش اومده بود ک راضی نمیشد را بیوفتیم...

بهت زده نگاش میکردم.

ای پسره جلب!

با چشمای ریز شده از جام بلند شدم.

اوهوم درست میگن ، پس ما بریم مادر جون

بچه هام ک انگار به هدفشون رسیده بودن تند تند مارو روانه کردن.

فقط لحظه آخر چشم غره نویان رو سمت بچه ها متوجه شدم.

شاخ نشی ! هیچکس برا من مادرم نمیشه ..

با ابروهای بالا رفته نگاش میکردم

خب قرار نبود باهاش بشینم بحث کنم...



بچه اگر همین حرفم نمیزد که تموم بود

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_56#

بدون اینکه توجه ای کنم راه افتادم سمت ماشینش..
خداکنه با همون ماشین قرمزه ای که همیشه سوارش بود بریم..
جور دیگه ازون ماشین خوشم میاد.
_با این میریم.

چرخیدم به ماشینی که داشت در راننده رو باز میکرد که سوار بشه نگاه کردم..
یک ماشین مشکی رنگ بود که اسمشم نمیدونستم..
خب دیگه لازم نیس ثابت کنم چقدر گوه شانسم ...



با قدم های بلند خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم.
الان اگر کمر بند رو نمیستم خم میشد می بست؟!
اما خب انگار جوابم نه بود چون بیخیال داشت رانندگی میکرد..
بیخیال کمر بند شدم و بیرون رو نگاه کردم.
تا حالا اومده بودم استانبول.
اون موقع تور استانبول خیلی طرفدار داشت ک سطر جدولشون منو و آرمین بودیم.
شلوغ بود!
کلا استانبول یا اینکه پایتخت ترکیه نبود اما روح و قلبش بود.
خیلی دوست داشتم ب ساحل دریای مرمره برم.
زیر چشمی نگاهی به نویان انداختم.
_از آيسان خبری نشده؟!
خیلی آروم گفتم که متوجه آتش بس فعلی فعلیمون بشه.
_ همیشه ، همین چند وقت میشه.
سرمو آروم تگون دادم.
_کجا میری؟



همزمان برگشته بود نگام میکرد.

خب من اینجا جایی رو نمیشناسم اما ...

مستقیم نگاش کردم و گردنمو کج کردم ادامه دادم:

اما اگه میشه ببریم ساحل مرمره ... آخه میدونی .. چ.. چطوری بگم واقعا دلم جایی رو میخواه
ک از همچی دورم کنه..

اونم مستقیم نگام میکرد.

اونجا دورت میکنه؟

لبخند زدمو و سرمو تگون دادم

اره.. یعنی به احتمال زیاد

یکم نگام کرد بعد فرمون رو چرخوند و دور زد.

اوکی میریم.

یس...

برق چشمامو میتونستم حس کنم.



با یک لبخند عمیق برگشتم به روبه رو نگاه کردم.

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_57#

یک ساعتی میشد که در راه بودیم.

پارکینگ مخصوص و جای وی ای پی ماشین رو پارک کرد.

پیاده شدیم و هم قدم سمت خروجی رفتیم.

لحظه خروج از پارکینگ جوری بود که منو نویان کاملاً بهم چسبیده بودیم.

وحشتناک شلوغ بود!

با کلی ضربه خوردن از اینو و اونو و کبود شدن بازو و کلافه شدن نویان بلاخره رسیدم جای ساحل..

خدایا منو گاو کن...

این چه جایی بود ک من گفتم بیارتم ..



هفت رنگ - صدف رخشانی

بخوام با ادبانه بگم دو سانت پارچه تنشون بود ک خب حق داشتن بدبختا اومده بودن مثلاً ساحل فقط مشکل اینجا بود دقیقاً منم دوست داشتم لباسامو بکنمو بیروم تو آب..

هر چی بخوام از ساحلش بگم کمه...

آرامش این دریا وصف ناپذیره...

کشتی های تفریحی و کشتی های ترانزیتی سمت دیگه ای بودن که اونجا اسکله بود..

پرواز مرغان دریایی اطراف کشتی ها ...

راه رفتن کلی اردک روی ماسه ها...

موتور های سواری مخصوص روی ماسه یک طرف ...

خانه های خیلی عیانی و زیبا که متأسفانه قسمتی از دریا رو تسخیر کرده بود..

کت رو در بیار

صدای همیشه گرفته نویان رو کنار گوشم شنیدم .

کتم رو در بیارم؟!

یک تاپ سفید بندی زیرش تنم بود.

صورتمو چرخوندم و نگاش کردم.

همزمان خیلی آروم کتم رو در اوردم و روی دستش گذاشتم ..

اونم کت رو روی صندلی خالی که کنارمون بود پرت کرد.

خم شدم و کفشامو از پاهام کندم و همونجا گذاشتم..



ب پاهاش اشاره کردم .

در نیامی؟!

پشت سر هم چندتا نفس عمیق کشید.

تو آب بریم؟!

اگه میگفتم اره قبول میکرد؟

سرمو تند تند با لبخند دندون نمایی و چشمای گربه ای تکنون دادم

اوکی بریم فقط..

مکس کرد و گفت:

چشماتو اون شکلی نکن زشت میشی یعنی هستی بیشتر میشی..



الان اگه انگشت وسطم رو می آوردم بالا نشونش میدادم جرم میداد؟!
خودمو به نشنیدن زدم و راه افتادم.

حس خیلی خوبی بود...

هر قدمی که برمی‌داشتم و تا می‌زاشتمش پایین فرو میرفت تو ماسه ها...
کلی صدف روی ماسه ها بودن.
خم شدم یکی رو برداشتم.

خدایا کرم‌تو شکر.. صدفاشونم فرق داشت!!

اصلا سفید نبودن رنگی بودن...

نگو که میخوای صدف جمع کنی؟!

لبخند زدمو و تند تند سرمو تگون دادم

دقیقا ،،اما الان نه وقتی می‌خواستیم برگردیم..

پوف کلافی کشید و یکدفعه دستمو گرفت و کشید

راه بیوفت دختر وقت نداریم..



دستمو گرفته بودو سمت آب میرفتیم.

الان واقعا دستمو گرفته بود..!

خب قرار نبود مثل فیلما و رمانا دستم سرد باشه بعد دسته گرمه اونو حس کنم!!

نزدیک آب شده بودیم.

خم شدم پاچه های شلوارمو تا جای زانو هام دادم بالا چون شلواره گشاد بود خیلی راحت تا می خورد..

نویان هم همینکارو کرد

بپا غرق نشی، حاله جنازه جمع کردن ندارم!

به نیم رخش نگاه کردم و همزمان با حرفم یک چشمک زدمو و رفتم جلو

وزنت زیاده فکر نکنم بتونم نجات بدم...

موج های ضعیفی ک میومدن جلو و باز برمی برمیگشتن با خودشون ماسه های زیره پاهامم
میبردن ...

خیلی جمعیت زیاد بود همه تو آب بودن..

دوست داشتم برم جلوتر هنوز قدم اولو برنداشته بودم ک یکی از پشت هلم داد و تعادلم از دست دادمو با سر افتادم تو آب...

چشمام بسته بود ... کلی آب خورده بودن

تو روحش...



سریع بلند شدم...

نفس نفس میزد

موهام از دو طرف آویزون بود از شون آب میچکید...

کلا خیس شده بودم..

چرخیدم با پوزخند نوین روبه رو شدم

-ایرال رو ندیدی آخه بجاش دادم موش آب کشیده میبینم!!

ب جای اینکه حرصم بگیره خوشم اومده بود

ازین بازی...

نیشخند زدم.

-چرا برعکس دیدمش

نزدیکتر شدم.



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_59#

دستم روی شونش گذاشتم.

_نمیخوای ببینیش!

با سر انگشتام آرام آرام دستم آوردم پایین و همزمان همونطور دستم روی شونش بود

_نمیخوای آیرال اصلی رو ببینی؟!

اینو در حالی که بهش زل زده بودم گفتم...

برعکس چیزی ک فکر میکردم خم کرده بود و جدی نگام میکرد

_بهتر از خودت میشناسمت!

بلافاصله بعد از حرفش با سرانگشت آرام هلم داد و سمت آب شروع به حرکت کرد.

تعادل بهم خورد اما با گرفتن دسته خانمی ک کنارم بود تونستم خودمو نگه دارم

sorry_



خانومه سرشو تگون داد و رفت ...

چرخیدم پشت سرش شروع کردم به راه رفتن

صبر کن ببینم!

وایستاد اما نچرخید.

قدم های بلند برمی داشتم تا بهش برسم

دقیقا شبیه دلکا شده بودم زانوهام تا جای شکمم میومدن بالا باز پامو میکوبیدم دومتر

جلوتر از خودم

روبه روش وایستادم..

تو چطور منو میشناسی!؟

چشماشو تو کاسه چرخوند.

فکر کنم تو اون دفتری ک خونده بودی گفته باشه...

دفتر!؟

تازه فهمیدم چی گفت..

گیج شده بودم



_او..اون دفتر ک فقط گفته بود مامانم با مردی ازدواج کرده ک بعد باهم مشکل داشتنو و جدا شدن بعدشم مامانم رفته ایران و گول اون مرتیکه روانی رو خورده و زنش شده همین!

چشماشو ریز کرد و متفکر نگام میکرد.

_پس دفتر اصلی رو بهت ندادن!!

خیلی آروم اینو گفت

#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_60#

صورتتم جمع شده بود و کلی پرسش مغزمو پر کرده بودن

_دفتر اصلی!؟



هفت رنگ - صدف رخشانی

خونسرد نگام کرد و سرشو تکون داد.

_اوهوم دفتر اصلی!

رو مخم داشت راه میرفت ن راهم نمی‌رفت اسکی و دو میرفت رو مخم به تمام معنا

باصدای بلند گفتم:

_میشه تیکه تیکه حرف نزنی و درست بگی!

اخم کرد و صورتشو جلوتر آورد زل زد تو چشمام

_اروم صحبت کن

خیلی آروم و شمرده گفت ..

آب دهنمو قورت دادم..

باشه داداش

اوکی

خودمم محو میکنم میشه فقط آدم باشی

سرمو تکون دادم

_اومم اوکی میشه لطفا در مورد دفتر اصلی بهم بگی؟!



خیلی محترمانه و مظلوم گفتم جوری ک واقعا دلم واسه خودم سوخت
یکدفعه سرشو برد عقب صاف وایستاد و دستاشو گذاشت تو جیبش
نوچ نمیشه...

شت!!!

بلافاصله از کنارم رد شد..

من این پسره بیرخت گوساله عن رو باید آدم میکردم

فوری چرخیدم..

که...

چشمتون روز بد نبینه

خوردم به یک چمیدونم بشکه بود کامیون بود هیجده چرخ بود یا...

یا اصلا...کوسه بود!

محکم خورده بودم یک خانم چاق ک هردومون تعادلمونو از دست داده بودیم افتادم

ک خب فکر کنم تا الان ثابت شده باشه چقدر گوه شانسم

چون اول من افتادم بعد اون بشکه جانم روم



#محکوم_به_خواب_کابوسین

part_61#

چشمامو و دهنمو محکم بسته بودم

عمق کم بود

خدا واقعا خیلی خسته بگن جای ساحل غرق شدمو مردم...

هی سعی می کردم بلند شم ک بشکه نمیذاشت

واقعا چطوری تو فیلما و رمانا وقتی تو آب میوفتن چشماشونو باز میکنن

من نمیتونستم واقعا چشمامو باز کنم...

دیگه واقعا داشت نفسم بند میومد پس با پاهام محکم بشکه رد پرت کردم و اونور ک بلند

شم باز گیر کردم بین پاهای یکی دیگه...

ن واقعا فکر کنم قرار جای همین ساحل بمیرم

همینطور داشتم تلاش میکردم ک دستم به شلوار یکی بند شد

خارجی و با شلوار اومده تو آب!



شلوارشو کشیدم و سعی کردم بلند شم ک اون بخت برگشته هم چون فکر کنم شلوارشو
چسبیده بود تعادلشو از دست داد و افتاد رو

اخخخ

خدا خرابتون کنه

اون نویان بوزینه کجاست پس!!

تو همین دگیر و ویگر بودم ک دستم کشیده شد و از آب بیرون اومدم

نفس نفس میزد

چشمامو باز کردم و با چهره مات مونده نویان روب رو شدم

مات نگام میکرد

موش آب کشیده ب تمام معنا بودم

قفسه سینم با شدت بالا وپایین میشد

سرم گیج میرفت باعث می شد نتونم نویان رو خوب ببینم..

دو بند انگشت فاصله ی بین چشمامون بود

-خوبی!؟

اینو من با صدای گرفته و خروسی گفتم

راستی چرا صدام گرفت تو این دو دقیقه!؟

واقعا تنظیمات بدنه منم خیلی مسخرست!!



مات نگام میکرد هنوز..

چ شکلی شدم مگه

-بریم!

اینو گفت و همونطور ک دستمو گرفته بود چرخید ک چون یکدفعه وایستاد محکم خوردم به
کمرش

من امروز یک چیزیم میشه مطمئنم

-همین ک پاتو از آب گذاشتی بیرون ، فقط میدویی!

ب نیمرخش زل زدم و:

-چر...



سرشو چرخوند و نگام کرد:

ـسوالم نپرس!

وات!!!؟

چیشده بود خب؟

سرمو به معنی باشه تکنون دادم ..

جهت نگاه کردنش دنبال کردم و ب مردی که روبروی آب وایساده بود و دستاشو تو جیبش گذاشته بود با اخم بهمون نگاه میکرد رسیدم.

آشنا میزد برام!

میشناختمش؟!

آره!...

این همون مردی بود ک قبل از اومدن آیهان با هم یک دست جنگ داده بودیم...

از چشماش کینه فوران میکرد!

مگه چیکار کرده بودم ؟!

فقط یک جایی زده بودم که نباید میزد.

با حس درد گرفتن مچ دستم به خودم اومدم نویان بود!

محکم دستم رو چسبیده بود.

شیطونه میگه بزnm تو دهنش...



البته شیطونه غلط کرده!

وای خدا دیوونه شدم.

همونطور آروم آروم به سمت جلو حرکت میکرد.

زل زده بود ب مرده.

دست منم محکم چسبیده بود.

چشاشو ریز کرده بود و فقط نگاه می کرد فکر کنم اصلاً متوجه نشده بود که داره دستم رو فشار میده.

سرمو چرخوندم و نیمرخ زل زدم.

چقدر دماغش خوشگل بود!

_ نویان؟!!

سرشو چرخوند و نگام کرد!

به دستامون اشاره کردم.

انگار فهمیده باشه چی میگم ک شدت فشار دستشو کمتر کرد ..

دیگه داشتیم کم کم از آب بیرون می اومدیم.

_ یادت نره فقط میدویی!



هفت رنگ - صدف رخشانی

زمزمه زیر لبش و شنیدم و سرمو تگون دادم. هنوز قشنگه از آب بیرون نیامده بودیم که دستمون چسبیده بود شروع کرد به دویدن.

همین شروع ب دویدن کردیم .

همون مرده و دونفر دیگه ام دنبالمون افتادن

حالا سرعت من کجا و سرعت نویان کجا

خیلی خیلی تند می دوید

جوری که انگار من کش بودم دنبالش می کشیدم.

بخوام واضح تر توضیح بدم اون داشت تند تند میدوید و دسته منم سفت چسبیده بود .

حالا من خم شده بودم پاهامو یک متر باز میکردم برای هر بار قدم تند برداشتن

_نویان!

صدامو نمیشنید.

سینم ب خس خس افتاده بود.

_نویاننن

انگار با دادم ب خودش اومد .

چرخید و حال منو ک دید وایستاد.



– نون نخوردی؟!

دهنم خشک خشک بود

لبامو غنچه کردم و یکدفعه سرمو کج کردم تف کردم

همزبان با تف کردنه من صورت نویانم جمع شد!

چندشم خودتونین!

یک درصد اگ شمارم یکی اینطوری می کشید حال بدتر از من داشتن!

– آیرال!

گلوب میسوخت.

– هااا

با شنیدن صدای دادم و اکلیلی شدم چشمم ب خودش اومد فهمید واقعا حال خوبی ندارم

دستاشو آورد بالا و گذاشت دو طرف صورتم

– ایرال؟! فقط یک کاد ازت میخوام.

صحنه ی احساسی بود ک دوتا دستاشو دو طرف صورتم گذاشته بود زمزمه وار ازم درخواست

داشت؟!



سوالی نگاش کردم.

فقط میخوام بری ماشینو بیاری سر جاده اصلی میتونی؟!

همین؟!

خب حل بود ک!

فقط خودش چی؟ اونا چی؟!

فکرمو به زبون آوردم.

پس تو چی؟!

خندید.

ای جان!!

چقدر ناز میشد وقتی میخندید!

قطعا اگه میفهمید خندیدن اینقدر بهش میاد بجای اخم کردن همش میخندید!

خب خوبه نمیدونه!

وای دختر! فیلم هندی نیست ک من بگم برو خودتو نجات بده.

با چشمای ریز شده و گیج نگاش کردم که ادامه داد:



_قطعا اگه قرار باشه یک موند دستشون بیوفته من تورو میندازم جلو ..

مات موندم!

هه!

خب حتما توقع زیادی بود ک منتظر بودم خودشو بگه یا حداقل براش عزیز شده باشم.

نه! بخدا توقع زیادی نبود!

حرفشو زده بود منو روشن کرده بود.

سرمو تگون دادم سویچ رو از دستش چنگ زدم و بلافاصله زدمش کنار شروع کردم ر دویدن

_آیراللل

صداشو میشنیدم .

اما خب دیگه واقعا حال جواب دادن و فکر کردنم نداشتم.

شاید فکر میکردم برم و دنبالش نرم ..اما من اینطور نقشه ای نداشتم.

با همون سر و وضع خیس و تاپ و شلوار چسبیده ب بدنم رفتم تو پارکینگ و با پله ها رفتم طبقه وی ای پی

چند نفری بودن ک اصلا به وضع من توجه ای نمیکردن.

البته مهمم نبود دیگه.

ماشینشو دیدم.



والای !!

خداااا!

من مگه یاد داشتم با این ماشینا برونم ته ته من بنز بود.

نه اسم ماشینش رو میدونستم..

نه میتونستم باهاش رانندگی کنم...

دستگیرشو محکم می کشیدم و سعی می کردم در رو باز کنم..

ریموتم نداشت خب...

همون لحظه یک دختر سانتال سانتال از کنار ماشین رد شد.

Sorry_

چرخید و متعجب نگام کرد.

لبخند مسخره ای روی لبام نشوندم و سعی کردم قانع کننده حرف بزنم.

Can you open the car door_؟؟

(میشه در ماشین رو باز کنین)

خب قانع کننده نبود اما ب اونم ربطی نداشت اگه میتونست باید باز میکرد

بلافاصله سویچ ام سمتش گرفتم.



هفت رنگ - صدف رخشانی

منتظرم بودم یک نه گنده بگه راهشو بکشه بره ک خب....من همیشه اشتباه فکر میکنم!
یک لبخند مهربونت زد و کلید رو رز دستم گرفت.

Yes, Sure_

کشیدم عقب دختره جام وایستاد.
پشتش بودم و نمیدیدم چکار میکنه..
عنتر چقدر خوشگل و خوشتیپ بودن!
موهای بور و چشمای رنگی داشت..
همینطور داشتم اسکنش میکردم ک در باز شد و چرخید سمتم.
سویچ رو از دستش گرفتم و یک لبخند گنده هم زدم.

Thankful_

سرشو تکون داد و رفت.
سوار ماشین شدم و درو بستم.
خب الان دقیقا چه گوهی بخورم!!
دورو بر فرمون رو نگاه کردم ک دکمه استارت رو دیدم.
_اره همینه دختر ، آفرین..
دکمه رو زدم ک یکدفعه ماشین روشن شد .



خدا خرابتون کنه...

زهرة ترك شدم.

دنده اش اتوماتيك بود ..همون دكمه هايي گ حدس ميزدم مال دنده باشه رم زدم.. خدا خرابتون كنه...

زهرة ترك شدم.

دنده اش اتوماتيك بود ..همون دكمه هايي كه حدس ميزدم مال دنده باشه رم زدم.. هرچي دكمه گيرم ميومدم رو زدم.

فرمون رو چرخوندم وك يكدفعه ماشين از جاش كنده شد و با سرعت شروع به حركت كرد -والاي نه خداا آروم آروم باش بچه...چرا مثل صاحبتي يكدفعه رم ميكني...

ماشين با سرعت خيلي زياد حركت ميكرد.

فقط تنها كاري كه از دستم بر ميومد فرمون رو چرخوند و بوق زدن..

سر يك خيابون بزرگ رسيدم كه حدس مي زنم همينجا رو ميگفت.

دكمه اف رو زدم ك ماشين كلا خاموش شد.

درو باز كردم ك

-سوارشو دختر سريعه

صداي داد نوپان بود كه داشت ميديويد سنت صندلي شاگرد سريع نشستم تو ماشين



نه نویان نه... تو بشین رانندگی کن هیچی ازین ماشینه کوفتیت نمیفهمم منن!!

روی صندلی شاگرد خودشو پرت کرد و یکدفعه رم کرد سمتم

چی میفهمی تو هااا؟! میگم برووو

هنگیده بودم کلا

مات نگاش میکردم.

به من می گفت نفهم ...

نفهم جد و آبادش بود.

با اعصابانیت و حرص چرخیدم همون ک

دکمه های اون وقتی رو زدم که دوباره ماشین از جاش کنده شد و با سرعت خیلی زیاد حرکت میکرد..

ااا درست برون..

مثل خودش صدامو انداختم رو سرم

برا من صداتو بلند نکن ،،، همینکه ک هست

یکدفعه براق شد و با چشمای مشکیش زل زد به نیم رخم



سنگینی نگاهشو حس میکردم

_همه اینا تقصیر خوده تویه زبونم میزنی!!

بدون اینکه جواب بدم فقط سعی می‌کردم فرمون رو تند تند بچرخونم ک به مردم اصابت نکنه
یعنی در اصل جوابیم نداشتم که بدم.

نمیدونم چی شد که هردومون پرت شدیم سمت بالا و سرم محکم خورد به سقف ماشین...
سریع هرچی دکمه دمه دستم بود رو فشار دادم که ماشین خاموش شد..
_یا خدا!

برگشتم مسیر نگاه نویان رو دنبال کردم ک خب واقعا ریده بودم.
چشم‌تون روز بد نبینه دوباره...

از یک طرف کلی ماشین پشتمون پارک شده بودن و نفر یک اسلحه که اندازه قدشون بود تو
دستشون بود از یک طرف رفته بودم روی ماشین های کوچیکی که روشن وسیله چیده بودن
برای فروش و کاملاً همه وسایلشون خورد شده بود.. و اهالی همون محله چوب به دست
وایستاده بودن.

_اصلاً به معجزه اعتقادی ندارم اما مطمئنم الان معجزه شد ک زنده موندیم با رانندگی
تو... دنبالم بیا فقط

باحرص نگاهش کردم.



حق داشت بخواد نرمم کنه

با اعصابنیت در رو باز کرد و پیاده شد.

سریع دنبالش درو باز کردم و پیاده شدم چرخیدن پشتش و ایستادم.

_هرکاری کردم انجام میدی هرکاری

با بهت برگشتم ک جوابشو بدم که:

_البته اگه میخوای زنده بمونی

دهنمو بستم منتظر موندم که ببینم میخواد چکارکنه که یکدفعه با سرعت دوید سمت یک دیوار کوتاه از روش پرید

وات!!!

چکار کرد الان این!؟؟

بقیه ام مثل من تو شک بودن ک یکدفعه به خودشون اومدن خیز برداشتن سمتم

هنگ کرده بودم فقط تنها کاری که از دستم براومد این بود که بپریم سمت همون دیوار ..

دویدم سمت دیواره که....

شت(((

آب بود اونطرفش

پریده بود تو آب!!



هفت رنگ - صدف رخشانی

چرخیدم ک دیدم دو قدم باهام واسه دارن بدون فکر کردن پاهامو رد کردم با جیغ بنفشی
پریدم تو آب..

حجم خیلی زیادی آب رفت تو دهنم...

چشمامو محکم روی ام فشار میدادم.

شنا یاد داشتم!

اما...نمیدونم چرا مونده بودم...

شاید..شاید منتظر بودم نویان بگیرتم..

دستو و پام داشت سست میشد

کم کم داشت نفسم میگرفت ک...

دستی دوره کمرم حلقه شد..

نویان بود!!

سریع دستمو دور گردنش انداختم..

با یک دستش کمرمو گرفته بود با دستش دیگش شنا میکرد سمت بالا...

البته همه اینارو حدس می‌زنم چون چشمام بسته بود فقط فهمیده بودم دستش دوره کمرم
پیچیده..

سرم از آب اومد بیرون...

اگه جیغ‌تو فاکتور بگیرم خب شیرجه زدی!



صدای خش گرفته نویان بود!

نفس نفس میزدم..

چشم‌امو باز کردم..

گلو میسوخت...چشم‌ام میسوخت ...قفسه سینم میسوخت...از روی بدنم انگار کامیون رد شده بود...سرم داشت از درد می‌ترکید...

تو یک کشور غریب فهمیده بودم اونی نیستم که فکر می‌کردم ...

تو دریا ..تو بغله پسری ک داشتم کم کم بهش حسودا می‌کردم در حالی که اون فقط داد خواهرشو میزد...البته خواهرم...

چرا چشمات اکیلی شدن؟!

با چشمایی که آسمونی شده بودن نگاش کردم..

با اخم نگام می‌کرد..

میدونستین این پسر همه جوهره خاصتنیه...

هیچی..میشه فقط منو از تو آب بیارین بیرون ...

از شنیدن صدای گرفته و مظلومه خودم می‌خواستم زار بزنم..

چرا اینقدر لوس شده بودم...



شاید حق داشتم..شاید نه...

..برا همین داری گریه میکنی!؟

ابروهام بالا پرید ...

داشت برای علت ناراحتی من کنجکاوی میکرد!؟

..نه گریه نمیکنم فقط...فقط حالم خوب نیست...

چند لحظه همونطور نگام کرد و سرشو تکون داد.

..اوکی میبرمت..

همینطور ک کمرمو گرفته بود خودشو کشید سمت چپ!!

تازه تونستم دور و برمون رو ببینم...

من تار میدیدم!

یا جنگل بود!؟

با بهت سرمو چرخوندم دور و برمونو نگاه کردم ...

یک جنگل روبه رومون بود..انگ...انگار میدونست کجا باید بپریم که به خشکی برسیم...

..زیاد فکر نکن مخت هنگ میکنه!



نیشخند زد..

چه با نمک شده بود به..

چشمامو تاب دادم براش و سعی کردم از آب بیام بیرون..

همین ک از آب اومدم بیرون خودمو انداختم و دراز کشیدم...

_گلی میشی!

نفس عمیقی کشیدم.

_مهم نیست ...دیگه هیچی مهم نیست!.

سنگینی نگاهشو حس میکردم ک بعد چند لحظه حس کردم سایش جا بجا شد ..

چشمامو باز کردم نبود..

چرخیدم ک..

که دیدم دراز کشیده.

_گلی میشی!؟

چشماشو بسته بود ..

یک نیمچه لبخند زد و:

_مهم نیس ...دیگه هیچی مهم نیس



خندم گرفته بودم...

بلند خندیدم...

چشماشو باز کرده بود نگام میکرد..

_نخند!

از لحم دستوریش رفته رفته خندم جمع شد..

_دیگه نخند!

گیج نگاش کردم ..آروم گفتم:

_چرا!!؟

همونطور ک نگام میکرد سرشو بلند کرد و به آرنجش تکیه داد.

_چون اگه حسی ک به من دست داد به بقیه ام دست بده..

چند لحظه مکث کرد و :

_میکشمشون!

از تاکیدی که روی کلمه آخرش داشت بدنم لرزید..



خسونت و ابراز عشق؟!

دوتا متضاد...دوتا پارادوکس...عجیب اما پر لذت...

هردومون چشم از روی هم ورنمیداشتیم ک..طبق معمول اون ب خودش اومد از جاش بلند شد

_نباید ب شب بخوریم راه بیوفت...

دو دقیقه فقط دو دقیقه نمیذاشتم آدم فکر خوب کنه ازش یا تعریف کنه باید حتما یک گندی میزد ...

با لبخند محوی ک روی لبام هک شده بود از جام بلند شدم پشت سرش شروع کردم به راه رفتن

سردم بود!!

یک تاپ همش تنم بود که با اونم دوبار رفتم تو آب و کاملاً بدنم خیس بود..

_اینجا لباس زیاده یکم بریم جلوتر یک چیزی پیدا میشه ک تنت کنی..

قدمامو تندتر کردم ک بهش برسم

_اینجا لباس زیاده؟!

یک نیم نگاه بهم انداخت و گفت:

_اتفاقات عجیبی اینجا میوفته ک یکی از خوبی‌اش اینه ک لباس زیاد پیدا میشه تو جنگلش...



چه عجیب ...

جنگله بالایی بود و راهی بود که پله می خورد..

الان ب کجا میرسیم؟!

با نفس نفس و صدای ضعیفی اینو گفته بود ک انگار دلش برام سوخت ک وایستاد پند لحظه بشینم

جای آبشار برسیم افرادم میان...

گفته بودم چشماش صدفی بودن ک انگار مرواریدی تو بسترش جا گرفته بود...

چرا منو آيسان از هم جدا شدیم؟!

کلافه شده بود باز...

اونم اونطرف روی پله نشست و به نقطه نامعلومی خیره شد.

مامانت ک از باباتون جدا شد یکیتون رو مامانت گرفت یکیرم بابات...ک نمیدونم چطوری مامانت رفته ایران و با اون مرد ازدواج کرد فقط میدونم پند سال پیش ک بابات مرد ازم خواست مثل چشمام از آيسان مراقب کنم ک...

چشماشو محکم روی هم فشار داد بزور گفت:

که نتونستم اما قسم میخورم آیرال



(زل زد بهم محکم گفت) نجاتش میدم به جون خودت نجاتش میدم...

یک لحظه یک لحظه استپ...

این الان به جونه منو قسم خورد

از جام بلند شدم کنارش نشستم ...

آروم دستامو جلو بردم دستاشو گرفتم..

که انگار برقش بگیره پرید و محکم دستامو گرفت...

-نویان، خیلی ب آيسان حسوديم ميشه..

جوری آروم و ملایم و مظلوم اینو گفتم ک اونم مثل من آروم گفت:

-چرا؟!!

نفس عمیقی کشیدم زل زدم تو چشماش

-چو..چون کسی مثل تو مراقبشه...

دسته خودم نبود بلافاصله بعد از این حرف اشکام ریختن...

بلاخره طلسم شکست و بغضم ترکید بعد این همه بلا



هفت رنگ - صدف رخشانی

یک ديقه .. فقط ی.یک ديقه خودتو جا من بزار..تو ايران که همه به چشم یک مرفع...بی درد میدیدنم...

هق کوچیکی زدم ک فشار دستاش بیشتر شد:

بع..بعد با کلی..شوق اومدم ژاپن ...ک خیر سرم کار کنم...خدمت کنم ب کشورم...ک..که بعد فهمیدم اصلا من یکی دیگم ...فهمیدم یک خواهر دارم

دیگه حرفای آخرمو داد میزدم و میگفتم:

فهمیدم پسری ک ادعا می کرد دوسم داره فقط داشت ازم استفاده می کرد...فهمیدم آزمایشگاهی که توش کار می کردم...داشتن یک ویروس کشنده رو به نسل جوون انتقال میدادن... فهمیدم خون منو خواهرم باعث میشه که اون ویروس همیشگی بشه

گلوب میسوخت و دستم قرمز شده بود با هر جمله و هقی ک من میزدم اون فشار دستشو بیشتر می کرد اما باید میگفتم ..الان که بغضم شکسته بود باید خودمو خالی میکردم..
فهمیدم اون آزمایشگاه ک توش کار می کردم آزمایشگاه نبود بلکه یک باندد بود دهههه

(باند بوده) آخر رو با صدای خیلی بلندی گفتم بعدش فقط اشکام می ریخت ک یکدفعه یکدفعه دستشو گذاشت پشت کمرمو منو کوبوند به خودش

مونده بودم بخندم یا گریه کنم ابراز علاقه هاشم خرکی بود خب....



یک دستش روی موهام بود یک دستش روی کمرم ... محکم منو به خودش فشار میداد... انکار
فکر میکرد اگه ولم کنه مثل ماهی از دستش لیز میخورم...

نفس عمیقی کشیدم ک...

اوففف..

باز بوی اون عطر معرکه...

خدای من از صبح تو آب شسته شده بعد هنور بوی اون عطر هسته

یادم باشه ب یک وضعی از جلوش جیمش کنم...

_اینو همیشه بدون..

با شنیدن صدای گرفته و خش دارش خودمو از جدا کرد

_چیو

دستشو آورد بالا تند تند رو صورتم می کشید

چه وضع پاک کردن بود خب...

_ما زندگی می کنیم تو دنیایی هفت رنگ که توی مشکی و سفید خلاصه میشه...

مات نگاش میکردم...

امکان داشت بعدنا دیونه چشماش شم؟!



دستشو نگه داشت و ادامه داد:

– پس دیگه نبینم گریه کنی!

بد بود الان دستمو میزاشتم روی دلم فقط قهقهه میزدم ... برای تخس بازی های این پسر...

سعی کردم از جا بلند بشم صورتمو پاک کنم...

– ببخشید... ببخشید یکم فاز گرفته بودم...

تند تند دستمو روی صورتم می کشیدم ک مثلاً پاک کنم..

آروم از جاش بلند شد و راه افتاد..

– ازین ب بعد هر دفعه فاز گرفتی بیا جا خودم

مکت کرد و چرخید :

– تا بگم دیگه فاز نگیر!

همزمان بعد از اتمام حرفش یک چشمک زد و راه افتاد

یکی منو بگیره...

شنیده اید که میگوید دست در برابر دست...



دل در برابر دل..

چشم در برابر...

نه ...

همتای چشمان او وجود نداشت!

دنبالش شروع کردم به راه رفتن..

_منو قبلا از کجا میشناختی؟!

یک مکث کوچک کرد باز ادامه داد به راهش

_درموردت شنیده بودم یکی رو گذاشته بودم ک واضبت باشه..

والای منو این همه خوشبختی محاله....

الان کاملا جمله قر تو کمرم گیر کرده رو درک میکردم ...

اما قر تو کمرم نبود تو قلبم بود...

قلبم داشت برا خودش بندری میزد...

دوساعتی میشد ک داشتیم بکوب راه میرفتیم ...

پشته پام میسوخت ...



با شریان شریان بدنم درد رو حس میکردم...
دیگه کم کم داشت باز گریم میگرفت...
اصلا از دور و بر هیچی نمیفهمیدم با اینکه جنگله خیلی قشنگی بود...
هرقدمی که برمی‌داشتم انگار ده کیلو بود ...
سرم گیج میرفت...
هر لحظه احتمال میدادم که بیوفتم..
نویانم روبه‌روم راه میرفت ...از همون موقع حرفی بینمون رد و بدل نشده بود..
-جر خوردم ب معنای کامل...کی میرسیم...

خودشم نفس نفس میزد .
نیم نگاهی به سر وضعم انداخت و:
-همون پل رو رد بشیم از پله ها بریم بالا رسیدیم...

مسیر سمتی ک اشاره کرده بود رو نگاه کردم ... راهی نبود...
یک پل قدیمی بود ک اگه ازش رد می‌شدیم ب یک راه پله آهنی می‌رسیدیم

آروم آروم شروع کردم قدم برداشتن..
-پله قدیمیه حواست باشه !



با لبخند نگاش کردم

نگرانم شده بود؟!

ک با جمله بعدش دوباره رید تو همچی

_خواهشا دردرس درست تکن از صبح ده بار فقط نجاتت دادم

اگه یک روز از عمرم نمونده باشه بازم میام این پسره میکروب رو آدم میکنم

جلوتر ازم رفت روی پل...

چرا هرکی ب من می‌رسید بی‌شعور بود..

آروم رفتم روی پل مواظب بودم حرکتی نشه باز بیوفتم

زیر پل آب بود...

یک دقیقه برگشتم سمتی ک آب از میومد رو نگاه کنم که یکدفعه...

یکدفعه صدای داد نویان رو شنیدم...

فوری چرخیدم ک ...

که دیدم دستشو به پل گرفته و آویزونه...

_نویان؟!



سریع دوزانو نشستم دستشو گرفتم
-زورم بهت نمیرسه خودتو بکش بالا...

محکم دستشو گرفته بودم و می کشیدن ک یک پاشو از طرف دیگه آورد بالا با زور خودشو
انداخت با شکم روی پل...
همزمان با افتادنه اون روی پل منم چون داشتم اونو می کشیدم با آرنج افتادم سمت دیگه ی
پل
-آخ

فوری سرشو آورد بالا
-چیشدت؟! آیرال؟!

همونطور ک ارنجمو ماساژ میدادم گفتم:
-هیچی خوبم...تو چرا افتادی؟!

از جاش بلند شد و لباساشو مرتب کرد...
-برگشتم ک به تو بگم مواظب باش ،، که خودم افتادم...



خندم گرفته بود افتضاح...

تصور کنین یکی مثل نویان با اون همه دب دبهمو کب کبه از روی پل آویزون شده بعد منه ب قول خوش سیخ نجاتش دادم...

اما...خب اگه میخندیدم احتمال سربه نیست شدنم زیاد بود....

دستشو طرفم گرفت...

دستشو گرفتم و بلند شدم...

از پله هام رفتیم بالا...

فوق العاده بود...

یک تیکه از بهشت...

آبشار بزرگی ک به سمت پایین جنگل سقوط میکرد

درخت های بلند و تنومند سبز و نارنجی رنگ...

مثل این بود ک از بین کلی سبز رنگ یک ابیه خوش رنگ بزنه بیرون...

شمال خودمون جلوش لنگ مینداخت...

البته شمال رو خودمون در بین بردیم...

جنگل گلستانی ک آلام دیکه ازش چیزه زیادی نمونده بود...

یادمه آخرین باری ک رفتم اینقدر اشغال ریخته شده بود ک حالم بهم می خورد برم توش...

ما خودمون آدما...درختارو قطع کردیم...اشغال ریختم....

وهیچ ارزشی برامون نداشت...



که این اوجه بد بودنمون رو نشوم میداد...

ایرال؟!

از فکر بیرون اومدم و به چهره ی کنجکاو نویان نگاه کردم.

حواست کجاست؟! اگه دوست داری میتونی بمونی؟! البته تنها...

بلافاصله بعد از حرفش راهشو کشید رفت ...

عه هلی کوپتر کی اومده بود...

بابا عیونی...

بابا مایه دار...

بچه مایه...

تند تند پشته سرش دویدم

اول اون سوار شد بعد دسته منو گرفت...

تا حالا سوار هلیکوپتر نشده بودم...

همیشه فکر میکردم مثل هواپیماست...

اما خیلی کوچکتر بود...

انگار یک جای بلند و باریک بود گ دورش صندلی چیده شده بود...

اونور میتونی لباساتو عوض کنی!



لباسایی ک دستم داده بود رو همراه با لبخند گرفتم..

من جدیدا چقدر لبخند تحویلش میدادم!

رفتم پشت صندلی ها همون سمتی که اشاره کرده بود

یک کت مانند قهوه ای رنگ بود سریع تنم کردم دکمه هاشو بستم

تا جا یقم دکمه داشت...

شلوارمو در آوردم و یک شلوارک که معلوم نمیشد یعنی بلندی کت میگرفتمش پام کردم با جورابایی که تا جای زانو می رسید...

انگار قسمت بالایی زانو و رونم کمی لخت بود...

لباسامو همونجا گذاشتم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم...

الان فقط دلم میخواست برسم بخوابم... فقط و فقط بخوابم...

مغزم یکم آرامش میخواست...

سرمو به پشت تکیه دادم و نفهمیدم چقدر گذشت و رسیدیم

فقط خودم لحظه ای پیدا کردم ک تو پذیرایی خونه نویانشون

کنار نویان و رو به روی دو جفت چشم کنجکاو نشسته بودم...

_ده بار که توضیح دادم چ بلایی سرمون اومده لطفا آلام فقط بزارین بخوابیم ...

صدای نویان بود...



کلافگی و خستگی از صداش می‌بارید...

ایهان نیشخندی زد و گفت:

– اوکی میدونیم داداش،، الان یک خبر بهتون میدم که کله خستگی از تو تنتون میره...

نویان خودشو جلو تر کشید و چشماشو ریز کرد.

– چیشده؟! از آيسان خبری شده!؟!

هردومون مشتاق زل زده بودیم به لبای ایهان

–اره اره داداش بالاخره خبری شد...

با شوق خندیدم

دستامو گذاشتم روی دهنم

–خدایا شکرت،،چی گفتن؟!!

اینو من با شوق گفته بودم...

واقعا خوشحال بدم بالاخره میتونستیم به عنوان خواهر باهم حرف بزنیم

–جون بکن ایهان تا لهت نکردم..



اعصاب نویان واقعا نمی‌کشید و تنها امیدش الان خواهرش بود..
-زنگ زدن گفتن فردا میتونیم آيسان رو بگیریم..برا همیشه..

از جام بلند شدم و تند تند زیر لب خدا رو شکر میکردم
-وای نویان بلاخره آيسان میداد

همونطور ک عمیق نگام میکرد زمزمه کرد:
-شرطشون؟!

ایهان نگاهی بین منو نویان انداخت و :
-آیرال

ایست قلبی!
آری، برای یک لحظه قلبم هیچ خونی به بدنم پمپاژ نکرد..
چشمای نویان لرزیدن و میخ چشمای من شدن..
یخ کردم!

هردومون مات و خشک مونده بودیم...
اونا منو در ازای خواهرم میخواستن!



ایرال ، نویان چرا خشکتون زد، ایرال گوش کن ما تورو تحویل نمیدیم فقط تظاهر میکنیم...میشنوی چی میگم؟!

نه...

اما من نمیشنیدم ایهان چی میگه...

شاید نمیخواستم بشنوم ..

من فقط جواب نویان رو میخواستم بشنوم..

اره من منتظره عکس العمل نویان بودم...

پلکان لرزیدن...

که همزمان قلبم لرزید..

مردمکش زوم چشمام شده بود..

که همزمان کله بدنم یخ کرد

این علائم طبیعی بودن؟!

نه، مجبوریم...

چیزی بین قلبم و گلوم تگون خورد...

فرض کن دختر باشی عشقت به پدرت تموم شده باشه...



هفت رنگ - صدف رخشانی

فرض کن دختر باشی همیشه همه چیز بر علیه تو باشه...

فرض کن دختر باشی صدات هیجا شنیده نشه...

فرض کن دختر باشی شب ها با ترس بخوابی...

فرض کن دختر باشی پر از استعداد باشی پر از توانایی باشی پر از خوبی باشی و کسی نبینه...

فرض کن دختر باشی عشقت نسبت به عشقت به فنا رفته باشه...

فرض کن دختر باشی محکوم به مرگ باشی....!!!!

قلبم شکسته بود...

هه...

مگه قلبیم مونده بود

_نویان؟!

بدون اینکه دیگه به چیزی با کسی توجه کنم مستقیم سمت پله ها رفتم...

ندویدم...برعکس آروم آروم رفتم شاید..شاید چون منه خر فکر میکردم پشیمون میشه...

یا..یا حداقل یک چیزی میگه

اما تهش همون محکوم به مرگ بودم...

بدنم سست سست بود...

هیچ حس خاصی نداشتم..هیچ حسی...



خودمو پرت کردم روی تخت...

راستی...

امشب تولدش بود نه؟!

روزه تولدش فهمیدم دوشش دارم شبش....

شبش از بین رفت...

عاشقش بودم یا دوشش داشتم؟!؟

فرقشون چی بود؟!

فرقیم نکه داشتن اصلا؟!

فقط اینو میتونم بگم با تصورش میتونم یک فیلم بسازم...

من به کوزی هم یک حسابی داشتم...

اما این فرق داشت

شاید این فرق دوست داشتن و عشق بود!...

اینکه بدون اون نمیتونستم...

نه...

نمیگم اون بیاد حتی اگه بکشتم بازم دوشش دارم اصلا اینطور نیست....

فقط میدونم یک بخشی از وجودمو زنده کرد که قبلش اصلا نمیدونستم همچین بخشی هم

در بدن وجود داره!!...

باید گریه میکردم...



گریم نمیومد ...

میخندیدم...خندم نمیومد..

می رقصیدم دیگه رقصیم نمیومد....

چکار میکردم..!؟

میخوایدم..!؟

اره خوابم میومد..

نمیدونم کی مغزم تصمیم گرفت خاموش بشه ...نمیدونم

فقط میدونم صبح با چشمای پف کرده بیدار شدم...

هرکی میرید فکر می کرد چقدر گریه کردم...

هه.

گریه!

یک آرایش ملیح و ملایم انجام دادم لباس مرتبم پوشیدم...

خیلی آروم از پله ها رفتم پایین...

طبق معمول هیچکس نبود...

از روی جزیره یک تیکه کیک خیس برداشتم همونطور ک میرفتم روی مبل بشینم میخوردم.

بریم؟!

روی انگشتم چرخیدم.



ایهان بود!

بیخیال سرمو تکون دادم.

ـاوهوم بریم .

بدون اینکه بهش توجه کنم راه افتادم سمت بیرون..

ـهیچی نمگیری؟!

به چشمای کنجکاوش نگاه کردم...

این همون آقای عاشق پیشه بود...

ک الان ذوق دیدنه معشوقشو داشت!

ـنه چیزی از خودم ندارم! زودتر بریم.

با چشمای ریز شده نگام میکرد.

سوار همون ونی که یک روزی اومده تو خونه ای که کلی راز برام آشکار شد ،، شدم..

خیلی خونسرد بیرون رو نگاه میکردم.

ـراه بیوفت.

ایهان روبه روم نشسته بود.



دیگه اونم نمیتونستم تحمل کنم نمیدونم چرا...

از همه بدم میومد...

البته حق داشتن...

من فقط داشتم از طرفه خودم قضاوت میکردم..

اما یک طرفه قلبم خوشحال بود...

خیلی...

چوم میتونستم خواهری که دوساعت دیده بودمش رو نجات بدم...

خواهری ک شاید حس خیلی زیادی بهش نداشته باشم اما بازم چون اسمم خواهر رو یدک می کشید دوسش داشتم..

_بیا نویانه

با شنیدن صدای ایهام از فکر اومدم بیرون..

گوشیشو سمتم گرفته بود..

با تردید گوشو بردم کنار گوشم...

مسخره بود که صدای نفساشو میشنیدم و آروم میشدم؟!

اصلا کی من عاشق شدم؟!

_آیرال



چقدر اسمم قشنگ بود ...

_میدونی تو بی ارزشی !! باید به قلبم بفهمونم برای چیزای بی ارزش نلرزه..)

بلافاصله بعد از حرفم گوشو قطع کردم پرت کردم تو بغل آیهان ...

_عه آیرال چرا اینطوری کردی؟! میدونی دیشب تا صبح نویان چ وضعی داشته...تازه او...)

نذاشتم ادامه بده مستقیم نگاش کردم ک خشک گفتم:

_تمومش کن

مات مونده...

دیگه تا آخر مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد...

رسیده بودیم...

اما اینجا خیلی فرق داشت با جای قبلی...

یک کویر بود ک ری قطار از وسطش رد میشد..

هیچ ماشین چیزی اون بین نبود فقط یک قطار اون وسط بود

که ...انگار خرابه بود...

از ماشین پیاده شدیم ..

نگاهی به خودمون انداختم..

پنجاه تا بادیگارد می شدن شاید بیشتر ...



...ایهان...

نویان؟!

بلافاصله چرخیدم و نویان رو دیدم ک از یک ماشین پیاده شد

موهاشو زده بود!

یک کت خاکستری تنش بود!

چرا موهاشو زده بود؟؟!

م..من دوست داشتن تو اون موها دست بکشم...

نه...

من غلط کردم ..

بس کن ایرال ،،، بس کن

..داداش ،، چیشده تو چرا اومدی؟!

همونطور ک مستقیم منو نگاه میکرد و میومد گفت:

..چند دفعه گفتم دخالت نکن!

خواسته یا ناخواسته یک لبخند روی لبام جا گرفت...

..آخ..



ایهان با دیدن چشمای جدی تر همیشه نویان ساکت شد...
مستقیم اومد جلوم وایستاد...
خیلی ضایع بود بین اون همه مرد بیاد فقط با من حرف بزنه و نگام کنه..
_که من بی ارزشم پس!..

والای
چرا من مواظب حرفام نیستم هر چرتی گیرم میاد میگم...
_نویان من نمی...

تیز نگام کرد ک کلا لال شدم...
دستمو بردم جلو نه دستشو بگیرم ک یکدفعه کلی ماشین مشکی قرمز و دوتا هلیکوپتر اومدن
نزدیکمون...
بلافاصله افراد ماهم گارد گرفتن و آماده شدن

دوتا هلیکوپتر بالای قطار وایستاده بودن...
از ماشین مشکی بزرگی که وسط وایستاده بود رئیس آزمایشگاه پیاده شده..
از صندلی پشتم کوزی و...



وای آيسان...

كوزي دستاي آيسان رو محكم از پشت گرفته بود

صداشون نميومد...

به نويان نگاه كردم زل زده بود ب رئيس و فكر منقبض شده بود از شدت فشار...

نگاهي ب ايهان انداختم ك زوم دستاي كوزي ك دستاي آيسان گرفته بود شده بود...

دستشو مشت كرده بود رگاش بيرون زده بود...

رئيس جلو اومد و ايهان و نويانم جلو رفتم

منم بلافاصله پشتشون رفتم ك

_تو نه!

كه اخطار نويان باعث شد وايستم.

نميفهميدم چي ميگن فقط بحث ميكردن ك يكدفعه ايهان چرخيد اومد سمتم

و با شدت بازومو چنگ زد و كشيد

_ايهان چكار ميكني؟!

تو حال خودش نبود..

انگار داغ كرده بود ...



هفت رنگ - صدف رخشانی

سمت همون جمع چهار نفره بردم ک چون با شدت پرتم کرد و همزمان نویان چرخید مجبور
شدم ب یقش چنگ بزنم که باعث یقه ای تیشرت زیر کتش پاره شه
_آرام حیوان!!!

اینو نویان در حالی ک به ایهان زل زده بود غرید...
دستش دور کمرم بود...
باعث می شد حس امنیت کنم..
_خانم ملکی...

با نفرت زل زده بودم تو چشمای رئیس...
چه حیونی این بود...
نه حیون حیفه برای این موجود کثیف...
پوزخند زدم..
_آقای رئیس ...

چند لحظه مکث کردم و خودمو از نویان جدا کردم اما دستای نویان انگار تردید داشت برای
ول کردنم
_وای ببخشید داشت یادم میرفت، آقای هنرپیشه!!



رئیس با حرص و اعصابانیت نگام میکرد...

کوزی رو ک اصلا نمیتونستم نگا کنم

...منتظره چی هستین سریعی جا به جاکنین..

جوری میگفت جا به جا کنین انکار کالا بودیم ...

آروم قدم برداشتم سمت آيسان و کوزی ک...

که نویانم پشته سرم اومد...

الان میخواست ازم مراقب کنه؟!

الان؟!

روبه روی آيسان وایستادم...

زل زدم تو چشمایی ک نمیدونستم قهوه ای اند یا عسلی...

یادم رفته بود این فرقمون رو بگم...

اون زیادی خوب بود...برعکس من...

به دستای کوزی ک محکم دستاشو گرفته بود نگاه کردم که خودش فهمید ول کرد...

بلافاصله پرید تو بغلم....

یک حس غیر قابل بیان بود...

خواهر...

خواهرم بود...



نازارم بود...

تند تند بوش میکردم ،،، محکم فشارش میدادم دوست داشتم یکی بشیم...
شونم آرون تر کشیده شد و نداشتن یک ثانیه بیشتر بغل کنم خواهرمو....
قلبمو...

_بسه دیگه راه بیوفت...

کوزی بود...

نویان پشتم بود و چون کوزی کشیده بودم سمت خودش و آيسان رو هل داده بود سمت
نویان نتونستم ببینمش...

حتی برای آخرین بار

محکم دستامو از پشت چسبیده بود جوری که یک تگون کوچیک نمیتونستم بخورم
میخواست سوار ماشینم کنه...

به خودم اومدم...

من اگه میرفتم اونا میناماتا رو بهم تزریق میکردن و من میمردم ...

اینکه من میمردم مشکلی نبود فقط..فقط بعدش میتونستن خونمو بگیرن د میناماتا رو
همیشگی کنن و اون موقع بود مرگ صدها نفر...

چطور ذاتی بودن اینا...

میخواست گردنمو کج کنه ک سوار شم محکم خودمو نگه داشتم...

_کوزی کوزی ،،یک دقیقه گوش کن...



همونطور ک محکم نگهم داشته بود گفت..

_ساکت باش و فقط سوار شو

نه ...

نباید میزاشتم...

باید وقت میخریدم..

_کوزی یک دقیقه فقط میخوام یک چیزی بهت بگم...

یکدفعه با شدت ولم کرد که با زانو افتادم روی زمین

_بنال ببینم

عیبی نداره ایرال ..

فقط وقت بخر..

_کوزی اگ..اگه منو ببرین..با..بابام نابودت میکنه...و من...

نذاشت ادامه بدم روی پاهاش نشست یکدفعه داد زد تو صورتم

_بابات

بلافاصله قهقهه زد...



مگه بدتر از اینم میشد...

حقیقت همیشه سستم میکرد...

همیشه!

-وای چی گفتم ایرال کی؟! اونم بابات ... فکر کردی نمیدونم اون مرتیکه بابات نیس...

بلافاصله شروع کرد به خندیدن..

بخدا این آدم نبود..

حاضر قسم بخورم این بشر بویی از انسانیت و آدمیت نبرده بود...

شاید..

شاید آدما کلا خاصیتشون همین بود...

بد ذاتی..

بازومو گرفت بلند کرد...

دیگه جونی برام نمونده بود...

گفته بودم که حقیقت جونم رو میگرفت..

همین که میخواستم بشینم صدای تیراندازی بلند شد

بلافاصله بعدش صدای لخ کوزی بلند شد

نویان به دستی که بازوی منو گرفته بود شلیک کرده بود!

مات مونده بودم...



شاید همیشه فکر میکردم یا شایدم بازی می‌کردم در مورد تیر اندازی
اما یکی کنار گوشم تیر بخوره برام غیر باور بود...

-کوزی

من آدم بودم ...

من انسانیت حالیم میشد حتی یک ذره ...

-کوزی کوزی خوبی؟!!!

نمیدونم کی صورتم خیس شد..

-ایرال پاشو باید بریممم

ایهان بود که داشت بزور می‌کشیدم

-نه تیر خورده، کوزی

محکم کمرمو گرفت بلند کرد

-باید بریم الان نفراتشون میرسه

همزمان که گریه میکردم دنبالش دوییدم...

دور و برو نگاه کردم .

میدون جنگ بود!



جنگ جهانی بود برا خودش...

آيسان تو ماشين نشسته بود و نوپان درگير بود...

-اياهان تو رو جاي آيسان حالش بد نشه ميدونم مريضی قلبی داره من برم نوپان رو بيارم..

ترديد داشت اما باز کشيدم

-نه ايرال اون خودش مياد بيا بريم

هلش دادم

-اياهان بهت ميگم برو جاي آيسان من خودم ميام...

مونده بود از يك طرف آيسان كه داشت از شدت گريه و جيغ تو ماشين خفه ميشد از يك طرف بازی كردنای من...

آخر زور عشق بيشتتر شد و رفت..

تند تند دويدم سمت نوپان داشت تيراندازی ميكرد به دونفر

بايد باهم ميرفتيم...

-ايرال

دستامو گذاشتم دو طرفه صورتشو و پيشونيمو چسبوندم به پيشونيش...

-اينم ميدونستی ك خب قلب منم بی ارزشه چون فقط برای تو ميلرزه>



بلافاصله دستامو دور گردنش حلقه میکنم و بغلش میکنم.

آروم ازش جدا شدم

_نرمال وسط یک نبرد بغلت میکنم؟

صدای آروم و خش دارش برام دارو بود...

ریز خندیدم که یکدفعه یک طناب دور کمرم حلقه شد....

_ایرال چت شد!؟

طنابه جوری سفت بود که شکمم درد گرفته بود چشمام گرد شده بود...

_نویان شک..

هنوز حرف تو دهنم بوو ک طناب کشیده شد و با شدت به سمت بالا رفتم و همزمان داد زدم

_ اخ، نویاننن

(نویان)رو در حدی بلند گفتم ک تو کل کویر پیچید

کل افراد تو بهت مونده بودن

طناب از تو هلیکوپتر بود ...

فقط نفهمیدم چطوری قفل کمرم شد.



وای...

کوزی...

نویان...

کوزی نویان رو نشونه گرفته بود...

صدام در نمیومد

همه چیز تو سه ثانیه اتفاق افتاد

شلیک کردن کوزی و اصالت کردنش به شکم آيسان...

کشیده شدن من تو هلیکوپتر...

مغزم... قلبم... بدنم... وجودم... دیگه نمی کشید این حجم از بد بیاری رو...

چشمامو بسته بودم و اشکام می ریختم....

خدایا تمومش کن ...

تموم...

آروم تای پلکام رو باز کردم ...

نور چشمامو زد اما مگه مهم بود...

چندبار باز بسته کردم چشمامو بهتر شد..

دهنمو بسته بودن!؟

اره دهنمو فکر کنم با یک چسب بسته بودن.



سرمو بلند کردم .

به یک تخت بسته بودم دستامو پاهامم به تخت بسته بودن..

تند تند خودمو تگون دادم ...

چون دهنم بسته بود صدا های نامفهومی در می آوردم...

صورت و گردنم خیس شده بود از عرق...

نفس کم آوردم..

چند دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد و یکی اومد...

سرمو بلند کردم که ببینم کیه..

نه...

امکان نداره...

مهسا!؟

مهسا در حالی ک یک پرونده دستش بود خیلی خشک یک صندلی برداشت و نشست رو به روم

و من تمام این مدت هنگ بودم کامل...

چرا آخه مهسا!!

میدونی تعجب کردی مهم نیس...اون گریه هامم جزئ از نقشه برای رد گم کنی تو بود...الان فقط اومدم اطلاعاتی راجب میناماتا بهت بدم و بعد ببرمت...

بهت زده نگاش میکردم که پروژکتور روشن شد...

بیماری میناماتا (به ژاپنی: 水俣病) یک بیماری سیستم اعصاب مرکزی است که در اثر مسمویت با جیوه ایجاد می گردد.

در اوایل ۱۹۵۰ ساکنین محلی ساحل شهر میناماتا در استان کوماموتو در ژاپن متوجه رفتارهای عجیب و غریبی در حیوانات آن منطقه شدند. گربه ها حرکاتی عصبی از خودشان نشان می دادند و به طور ناگهانی جیغ می کشیدند، پرندگان از آسمان سقوط می کردند و علائم بیماری همچنین در ماهیها و صدفها هم مشاهده شد که جزء مهمی در برنامه غذایی قشر ماهیگیران بود. مردم محلی نام این بیماری را در ابتدا بیماری رقص گربه ها (به ژاپنی: 猫踊り 病) نامیده بودند. علائم این بیماری با مشکلاتی در راه رفتن، سخن گفتن، بینائی، شنوائی، بی حسی اعضای بدن، گرفتگی عضلانی و همچنین ازدست دادن هوشیاری و تعادل در ساکنین این منطقه در سال ۱۹۵۶ شروع شد.

_ خب بسه دیگه...

پروژکتور رو خاموش کرد...

تو بهت بودم که یک دفعه یک پارچه گذاشت روی دهنم...

واقعا حال دست و پنجه نرم کردن و نفس نکشیدن نداشتم...

چشمام تار دیدن و دیگه چیزی نفهمیدم

.....



نمیدونم کی بود فقط میدونم از شدت گرما بهوش اومدم...

خیلی گرم بود...

گرم نه داغ بودن انگار...

حس میکردم بدنم قرمز شده...

چشمام رو آروم باز کردم..

چرا همه چی برعکس بودن....

همه چیز رو برعکس میدیدم ...

یک نفر جلوم وایستاده بود که ...چپه بود...

وای خدا...

از سردرد داشتم میمردم...

دیگه نمی کشیدم..

چشمامو کامل باز کردم و نه....

مگه فیلمه...مگه رمانه...مگه داستانه...

نه...خوده واقعیت بود من فهمیده بودم رمانا و فیلم ها خیلی خیلی واقعی هستن ...

مذاب...

اره مذاب بود...

سرمو بالا گرفتم ..

نه..پاهامو بسته بودن و انگار با سر آویزون بودم...



مطمعنا چشمم قرمز شده بود..

پایین هم حالت یک چاه مذاب بود...خیلی خیلی شده بود زندگیم...

اما هیچ خیلی وجود نداشت خوده واقعیتن...

داشتم میسوختم به معنای کامل...

_کمککمک

صدام در نمیومد ...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از شدت درد و گرما بیهوش شدم...

وقتی بیهوش اومدم این دفعه ام یک جای دیگه بودم..

اما ایندفعه یک فرق کوچولو داشت ...اینجا ته خط بود..

اره ته زندگیم..

مامانم ...

آيسان..

نویان...

کسی رم نداشتم..

نویان پسری که جدیدا کله زندگیم شده بود!

احمقانه بود!



هفت رنگ - صدف رخشانی

خاطره زیادی باهاش نداشتم اما اون فقط الان تو ذهن و خاطرم بود...

انگار...

انگار سنجاق خورده بود به زندگیم...

گیج و منگ بودم..

سرمو هی بلند میکردم از شدت بی حالی باز میوفتاد...

چند نفر اومدن تو...

تار میدیدم...

روپوش سفید تنشون بود...

نویان..

مامان!

راستی حاله آيسان چطور بود؟! اگه چیزیش میشد ايهان و نویان نابود می شدن..

یک سورنگ بزرگ دیدم..

میخواستن تزریق کنن؟!!

آمادگیش رو داشتم..

سورنگ و مواد آماده بود اما من فکر کنم قبلش مرده بودم...

نمیدونم چطوری و چیشد



هفت رنگ - صدف رخشانی

فقط فهمیدم شیشه ها شکستن و مردی که سورنگ دستش بود مغزش پاشید و منم بیهوش
شدم تو بغله؟!

تو بغله کی؟!

-ای بابا چرا بیهوش نمیاد؟!

صدای ایهان بود؟!

-مطمئنن تزریق نکردن بهش؟!

نویان؟!

نویانم بود...

صدای یک زن که خیلی ملایم حرف می زد رو شنیدم

-حالش خوبه نگران نباشین تا چند لحظه دیگه بیهوش میاد..

چرا اینقدر ناز حرف میزد؟! به نویان که نگاه نمیکرد یکدفعه؟!

غلط میکرد خودم میکشتمش..

روی چشمم انگار یک بار سنگین بود...

سعی کردم چشممو باز کنم این خواب کابوسین رو تمومش کنم برای همیشه....

و یک خواب رویایی رو شروع کنم با...

با نویان...



– آیرال؟ صدامو میشنوی؟

آيسان بود؟

خواهرم بود؟.

جيگر گوشم ؟!

خوب شده اره حتما خوب شده بود حالمو می پرسید...

چشمامو آروم باز کردم .

سه تا سر دقيقا بالای سرم بود...

ناخوداگاه باعث خندم شده بودن..

– سه تا کله پوک شدین!

خیلی گرفته و آروم گفتم اما فکر کنم شنیدن که صورته هر سه تاشون جمع شد...

– البته نويانم نه!

نويان لبخند محوی زد ک فقط من که داشتم نگاش می کردم متوجه شدم..

آيسان و ايهانم صورتشون جمع کردن و همزمان گفتن:

– چندشااا



لباسایی که همین امروز رفته بودیم با نویان خریده بودیم رو تو کمد چیدیم و همزمان به حرفای آيسان گوش میدادم

_دیگه جونم برات بگم منو بردن دکتر و حالا یکی اونحا باید داداش نویان رو جمع میکرد از یک طرف من از یک طرف تو ...اصلا یک وضعی بود تا اینکه دوستت ادرینا از ایران زنگ زد جاتو بهمون گفت..

ادرینا؟!!

اون چرا؟!!

بین حرفش پریدم

_ادرینا چرا؟!!

یکم مکث کرد انگار داشت فکر می کرد

_ اینطور ک من شنیدم یک هکر خیلی خیلی حرفه ای هست و ازین میناماتا ازونم یکن استفاده کردن...تو خودتو دیگه قاطی نکن آیرال باشه خواهرم؟! راستی با مامانم حرف زدم دلتنگته حتما بهش زنگ بزن..

لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

ادرینا!!



دختری که با جون کندن بزرگ شد...

آیرال!

با شنیدن صدای نویان از فکر بیرون اومد..

نویان ..

گفته بودم دیوونه اش شده بودم...

آيسان خانم ، خانومه مارو دو ديقه قرض ميديدن

آيسان نخدی خندید و گفت:

اره فقط حواستون باشه سه ماه ديگه عروسيتونه ...

بلافاصله از اتاق رفت بیرون ک همزمان صدای نویان هم بلند شد

مگه دستم به تو اون ايهان پدرسوخته نرسه...

خندیدم و دستشو کشیدم مجبورش کردم بشینه خودمم رو پاهاش نشستم موهاشو درست کردم..

هنوز سر اینکه موهاتو کوتاه کردی ناراحتم ها

همونطور ک نگام میکرد موهامو داد پشت گوشم



میدونی معنی اسمت چیه؟!

معنی اسمم!

اره می‌دونستم اما یکم سیاست گاهی اوقات لازم بود

نه مگه چیه؟!

زوم چشمم شد

یعنی فوق‌العاده ، ایرال تو فوق‌العاده ی منی

خندم گرفته بود اصلا بحث احساسات میشد خندم میگرفت قبلانم گفته بودم

خب حالا هزار من یک چیزی بگم

سوالی نگام کرد.

تا حالا روی صندلی راک نشستی؟!

گیج سرشو به معنی نه تکنون داد

نشستن روی پاهای توحس نشستن روی صندلی راک

همونطور آرامش بخش...



و هیجان انگیز...

.....

پایان.

یا حق...

تاریخ: ۱۴۰۱/۱۰/۹

ساعت: ۲۰:۲

نویسنده: صدف رخشانی

صدف نوشت: مرسی از اینکه وقتتون رو گذاشتین و رمانم رو خوندین.
و مسئله ک باید بگم اینکه موضوع اصلی رمان واقعیت بود (میناماتا) ...
و مرسی از گروههم... که همیشه هستن.
اگر مشکل و ایرادی در رمان بود شرمند بزارین پای اولین تجربه بودنم.
مرسی که رمان میخونید.
مرسی که فرهنگ رمان و کتاب خوندن رو ادامه میدین.



دوستدار شما صدف

برای حمایت از نویسنده چنل و پیج رو دنبال کنید.

چنل نویسنده: sadaf_rakhshani_Roman

پیج رسمی نویسنده: sadafrakhshani

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .
برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



